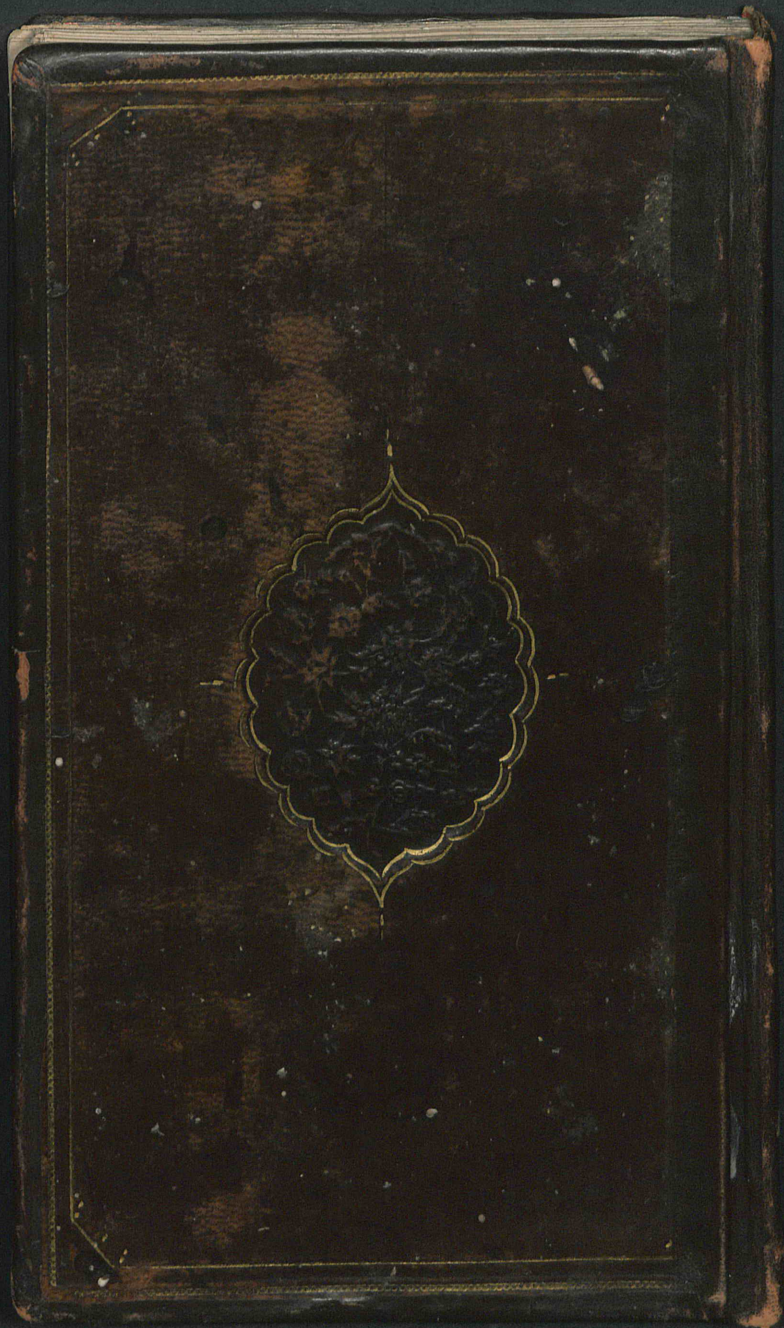






Münazirei…

Tig-u Kâlem

par

Mesoud [illegible]

66 Blatt

und Blatt 65a

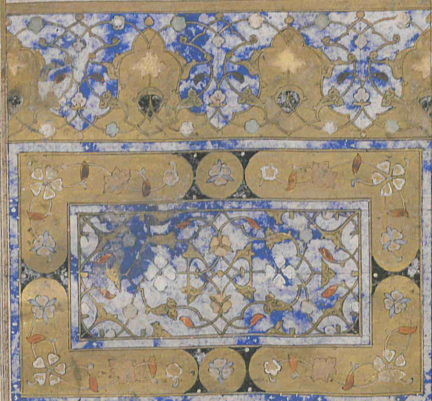
بخط حسین الکاتب

1

مناظرهٔ تیغ وقلم

لمسعود القمی





قلم چون بتیغ زبان راند گفت — حقیقت بنام خدا باز گفت

خدای خرد بخش روزی رسان — پناه فقیران کس بیکسان

نگارندهٔ نقش هر نقشبند — برارندهٔ آسمان بلند

فرازندهٔ چتر فیروزه چهر — فروزندهٔ مشعل ماه و مهر

شفابخش بیمار از تب و تاب هم — نگهدار ما از آتش و آب هم

ز هر پیشی رحمتش بیشتر — بما از رگ جان بما پیشتر

همه نیک و بد را نظر سوی او — همه خلق را روی در روی او

بهر دیده گردد بوجهی عیان — بهر کس سخن گوید از هر زبان

دوان

برون نیست از هر بنایی که هست / جز او نیست در هر بنایی که هست

چو صنعش برد دست قدرت بکار / کند بی قلم صورتی چون نگار

دهد کوه را لعل [illegible] داد رنگ / بر و تیغ مهرش ز خورشید رنگ

زند باد را خیمه بر خاک و خون / ز سنگ آورد آب و آتش برون

ز یک قطره آب گوهر کند / وز آن عالمی را توانگر کند

که از هیچ سازد پری پیکری / گهی هیچ نکند از دار لشکری

رهاند جهانی بیک آه زار / نگیرد دلی تا نبخشد هزار

گهی خاک را نام گلشن کند / ز هر گل چراغیش روشن کند

خیابان سنبل و نرگس آرد پدید / که پیدا ظاهر سیاه و سفید

دهد پایه سرو و سمن را جنان / که کس زیر و بالا نگوید چنان

بگل زیب بستان فیروزی دهد / بهر کس که جان داد روزی دهد

بدرگاه او هر کسی که داوری / نشستند یکسان شه و لشکری

خدایا بزرگی سزاوار تست / متاعی چنین بس ببازار تست

توئی برحق و دیگران حق پرست / بغیر از تو خود نیست چیزی که هست

توئی آنکه مسجود دیو و پریست / تو و دیگری گفتن از کافریست

اگر بت پرستند را هست بت / وگر اهل ایمان بپاشش پرست

بگویم خرابات و دیر از تو نیست / من و ما و او و تو غیر از تو نیست

نسیمی ز بستان امرت حیات / ز دریای فضلت نمی کاینات

دل و دیده ره بین و ره دان تو / همه کس بجان زنده و جان تو

تو اخراج کردی وجود از عدم / تو اظهار کردی حدوث از قدم

تو کردی ز خاک آدم پاک را / خلافت تو دادی کف خاک را

همه مجرم و فیض لطفت عمیم / همه محدث و ذات پاکت قدیم

گر از جرم ما گیری شمار / بموری برآری ز ماری دمار

چو رحمت نمایی بفضل قدیم / شود خالی از اهل عصیان جحیم

جهانی

3

جهانی بدین خرمی ساختی	که مطلق بالفت نپرداختی
برافروختی کوکبی چون چراغ	که بودت ز اسباب حاجت فراغ
خرد عاجز از درک اسرار تو	فلک نیز سرگشته در کار تو
که باشیم ما مشتی آشفته کار	که دانیم اسرار پروردگار
فلک را اگر بودی اندیشه‌یی	ز سرگشتگی جستی آزادیی
زمین نیز اگر قدرتی داشتی	ز افتادگی سر برافراشتی
تویی رونق افزای کار همه	خداوند خداوندگار همه
کسی را که دادی بلندی و جاه	سپهر بلندش نسازد تباه
سری را که رو کردی از تاج و تخت	نگشت از قبول کسی نیکبخت
تو دادی سر و بر سر افسر دگر	تو کردی کرم افسر و پر دگر
کسی را چو دانا شناساختی	که از بند خویشش جدا ساختی
بهر کس که خود را نمودی عیان	ببستیش چشم و بریدی زبان

دلی را که کردی نظرگاه خویش | حجاب نظر برگرفتی ز پیش
گدای تو بر شاه افشانده دست | فقیر تو مستغنی از هر چه هست

مناجات باری تعالی

خدایا بعشاق دیدار تو | که هستند مشتاق دیدار تو
بصورت شناسان معنی برست | بمستان هشیار و هشیار مست
بآن دل که در کثرت واتروا | نبیند درو هیچ غیر از خدا
بچشمی که در عین نظارگی | نبیند دو در از غیر یکبارگی
بشام غریبان برگشته روز | بآه یتیمان محنت فروز
به بیخوابی دیده مقبلان | به بیداری بخت صاحبدلان
بآیات و اعجاز و صوم و صلات | بایمان و اسلام و حج و زکات
بتعظیم شرع و بعرش عظیم | بحسن کلام و کلام قدیم
باوج کمال و کمال کرم | بتیغ زبان و زبان قلم

بسری که در سینه اولیاست
بتاجی که بر تارک انبیاست

بشغلی که بر جان درویش نیست
بدردی که درمانش از پیش نیست

که بر جرم جمعی پریشان شده
ستم رسم و کین شان ایشان شده

ببخش و برحمت بدل کن خطاب
چه پرسی از آن کو ندارد جواب

ز تو رحمت از بنده شرمندگی
همینست اندازهٔ بندگی

خطاهای ما را که رفت از قضا
خط عفو درکش مضی ما مضی

دمی ده که تغییر عادت کنیم
حضوری که میل عبادت کنیم

دلی بخش ما را فراغت پذیر
ز انعام سلطان و منع وزیر

سری ده که در وی نباشد بار
تمنای امسال و سودای پار

بهر بی مایگان رزق نوعی رسان
که منت نباشد ز خوان کسان

خردکی پسندد خود این داوری
که رزق از تو و منت از دیگری

تهی کن دل کم هنر را ز لاف
زبان مرا بسته دار از گزاف

درافتدم که پرسی ز کار بهی | بگردان مرا از شر مسار نهی

مکن غیر ذکر خود اوراد من | ببر هستی من هم از یاد من

مرا چون قلم در طریق رضا | ز سر ساز پای طلب سر ز پا

زبانی ده از فضل خویشم بکام | بگردان سپیدم ز سودای خام

چراغی بر افروز جان مرا | که روشن کند خاندمان مرا

بران ره نه امروز پیشانیم | که فردا نباشد پشیمانیم

ببخشا که دارم من بی شکوه | عبادت کم و معصیت کوه کوه

ازان گنج رحمت که داری بدست | نصیب من بینوا نیز هست

براهی کشش این نفس بدر اغنان | که خشنودی خویش بینی دران

ندارم بجای بزرگان هوس | مرا با به بندگی بخش و بس

زپیشی جو بهشت شرمندگی | به از پادشاهی بود بندگی

بگنجی شو این پیشوا را دلیل / که با خود توان برد وقت رحیل

ازان سفره ام بخشش نعمت بسی / که شو اندازمن پیشاندن کسی

کرم غیر حسید تو گیرد عنان / قلم کن بتیغ عتابم زبان

زبانم چو تیغ و قلم تیز کن / بتیغ زبانم جهانگیر کن

نسیمی فرست از نه دل مرا / کرامت کن ایمان کامل مرا

سرم را بتاب از بی ناکسان / دلم را بمقصود کلی رسان

جهان ساز کار من ای کارساز / که باشم ز شاه و گدا بی نیاز

برویم ز عرفان دری باز کن / درین بابم ار محرم راز کن

شب و ظلمتست و بیابان و چاه / برافروز شمعی که بینم راه

جو سازی روان قلزم جود را / کفافت بیک قطره مسعود را

گر افعال او هست بیحد شنیع / ز نعت بیکباره دست شفیع

نعت سیّد المرسلین علیه الصلوة والسلم

کسی تاج دولت نهد بر سرش / که باشد رسول خدا یاورش
رسولی که عرش از ره احترام / کند کرد نعلین او را قیام
امینی که چون گشته با حق قرین / ز بیرون در مانده روح الامین
بسر آمد ز بزم بلند افسران / شفیع امم شاه پیغمبران
برد که دعوت او قبول / خدا را کهی دوست گاهی رسول
دو عالم بمیزان قدرش حقیر / بتحقیق سلطان وانگه فقیر
ملک را زبان قاصر از راز او / زبان دهان شده تنگ از اعجاز او
زده حلقه روحانیان بر درش / قسم خورده یزدان بجان و سرش
سپهرش بره بانه خاک قدم / طفیل وجودش وجود و عدم
کفش خالی از ریزه روزگار / دلش خلوت خاص پروردگار
چو در شرع رایت برافراشته / قلم رانده و تیغ برداشته
اگر صبح مهر او دم زند / فلک در دمش کار بر هم زند

کسی کز ره او بپیچد قدم | کند تیغ شرعش سر و پا قلم
دلی کز هوی مهر او گشت مست | فلک داد جام مرادش بدست
کسی کز پی آل او یافت رو | سپه زینت در دین و دنیا چو مو
چو روز قیامت بر آرد علم | بیفشاند از چهره گرد عدم
بمحشر در آیند خلق جهان | شود آشکارا آشکار و نهان
در آید در ان حالت آن پیش صف | رسول خدا موی مشکین بکف
شفیع آورد چند زلف دوتا | شفاعت کند بنده را از خدا
چو حق ننگرد موی دلجوی او | ببخشد دو عالم بیک موی او
زهی عرش پرواز کرسی نشین | سلامت رو آسمان و زمین
تویی بهترین نخل باغ حیات | تویی نقد گنجینه کائنات
تو پیر خلیلی و انبیا جمله خیل | تو مقصودی و آفرینش طفیل
قبول تو آنرا که نگرفت دست | بدست آمدش چون قلم صد شکست

ورش بر کشیدی و کردی پسند ⁂ چو تیغ از قبول تو شد سربلند

بصد دیده چرخ مرصع ادیم ⁂ ندیدست مثل تو در یتیم

ملک بکمترین خاک درگاه تو ⁂ فلک فرشی افکنده در راه تو

سری کو نشد خاک تو ای نور پاک ⁂ نشد پاک از آلایش آب و خاک

بسوی تو سرگشته هر سو نسیم ⁂ ز شوق رخت ماه را دل دو نیم

تو آندم زدی در نبوت قدم ⁂ که عالم نهان بود و آدم عدم

نه یک خوشه رسته هنوز از زمین ⁂ که بود آدم از خرمنت خوشه چین

خلیل خدا خادم خوان تست ⁂ چه سلطان سلیمان شاخوان تست

کرش خاک پای تو دادی برات ⁂ بپیشی خضر دست از آب حیات

دمی گر تو گفتی مسیحا خبر ⁂ دمش مرده را دادی از جان اثر

ز بس روح پاکان که بودت قرین ⁂ ندیدی کسی سایه‌ات بر زمین

تو سلطانی و مسکنت تاج تو ⁂ خرد عاجز از درک معراج تو

نه یکشب ترا بود معراج و بس | که هر شب چنان بود بل هر نفس
همه شب ترا با خدا راز بود | در آسمان بر رحمت باز بود

بیان معراج

زهی شاه شبی عقل گردون خرام | که روح القدس گردش اندیشه نام
ترا از ره رحمت آواز داد | نوید وصال خدا باز داد
براقت که اندیشه حیران اوست | ازل تا ابد نیم جولان اوست
چو یکدا شت جبریلش از کف عنان | به یک چشم زد رفت هفت آسمان
فلک کرده روشن قنادیل نور | رهت رفته غلمان بگیسوی حور
نشسته در آن ره بصد شوق ماه | چو نظارگی بر ره پادشاه
ز بهر تماشای آن دار و گیر | بهر گوشه پویان عطارد چو تیر
ز اندیشه شرعت ای گنج راز | فکنده روان زهره از چنگ ساز
بیک دیدنت گشته مهر انجمان | که گردیده بر چشم او آسمان

باهم توبرگشته چرخ از ستیز | قلم کرده مریخ را تیغ تیز
غبار رهت را زبهر شرف | چو برچیده صد مشتری هر طرف
چو دیده زحل عقد گیسوی تو | بجان گشته هندوی هندوی تو
بی چشم زخم این سپهر بلند | زانجم بر آتش فکنده سپند
ملک جان فشان کرده بر افسرت | فلک گشته صد بار گرد سرت
تو مطلق بدنیا نپرداخته | بتعجیل تا لامکان تاخته
بعین الیقین دیده معبود را | رسیده بسر بوده نابود را
بی جرم ما عذرخواه آمده | شده بنده و پادشاه آمده
بیکخ نغا برده ره بی دلیل | سخن گفته با دوست بی جبرئیل
ازین برتر اندیشه را کار نیست | وزین پیشتر حد گفتار نیست
برین اعتقادم سپید و جوان | که رفتی بنوعی که رفتن توان
وزانجا بصد عشوه و ناز آمدی | بیک لحظه رفتی و باز آمدی

زجام

ز جام خدائی شراب الست ‌ بیاران رسانیدی از روی دست

بیک جرعه اول آن پیر کار ‌ بدانست اسرار پروردگار

نظر برگرفت از دل و دانش و تن ‌ مجرد شد از هستی خویشتن

دوم چون دمی خورد از آن جام راز ‌ شد از آسمان و زمین بی نیاز

چو گشت این یکی در حقیقت تمام ‌ بآن دیگری داد لطف تو جام

چو نوبت بشاه ولایت رسید ‌ ولایت بحد نهایت رسید

شد او با تو چون جان و جانان یکی ‌ سر و تن یکی دل یکی جان یکی

دگر آن دو نوباوه باغ بهشت ‌ ترا این یکی چشم و ان یک چراغ

چراغی ز حق بر تو اندوخته ‌ بنور نبوت بر افروخته

دگرها که هستند روشن چو روز ‌ همه انجمند و تو انجم فروز

زهی رحمتت شامل خاص و عام ‌ بیک خواهشت کارامت تمام

نظر چون ز عین عنایت کنی ‌ همه نیک و بد را حمایت کنی

اگر بگناهان تویی روپنگیر
چو من بی کسم جرم من در پذیر

وگر مجرمان را تویی عذر خواه
ز من بیشتر نیست کس را گناه

ز عصیان اگر نامه ام پاک نیست
چو تو عذر خواه منی باک نیست

مکن رد اگر حاجت آرم بتو
که من بس امید وارم بتو

چو رحمت بود مجرمان را سزا
همین جرم مسعود و رحمت نما

دلا گر بگوهر توانگر نیم
خوشم زانکه محتاج گوهر نیم

کسی کش بود چون سخن گوهری
بود فارغ از گوهر دیگری

مرا چون سخن گوهری هست پاک
که بیزارم از گوهر آب و خاک

زبان تیغ گوهر نثار منست
سخن گوهر آبدار منست

چو گوهر شناسی پدیدار نیست
کسی گوهرم را خریدار نیست

حریفی که بد گوهر آمد بنال
برابر نهد گوهرم را سفال

اگر من نگویم ز گوهر بسی — بدید است خود گوهر هر کسی

بطعن حسود آن گوهر شکن — نبیتم من از گوهر خویشتن

هم آخر بیازوی خورشید جاه — کشم گوهر خویش در گوش شاه

ابو النصر شهزادهٔ کامیاب — بگوهر گرامی تر از آفتاب

شه شیر دل گزره داد و دین — کند آفرینش بر و آفرین

جهانگیر سلطان لشکر شکن — شه شیر بازوی شمشیر زن

گریزان بعدل وی از بره گرگ — بهم نامیش نام یوسف بزرگ

فلک گفته نیکویی خوی او — ملک بندهٔ خوی نیکوی او

ز خلق خوشش خلق را خرمی — ز مردم سبق برده در مردمی

قلم کرده تیغش عدو را زبان — بتیغ و قلم کار ساز جهان

بحق والی ملک دین پروری — بسیرت ولی و بصورت پری

اگر دیدی این نوع شاهی بخواب
نهادی ز سر افسر از آفتاب

وگر داشتی رستم این زور دست
سپهر بلندش ندادی شکست

چو شد تیغ او گوهرافشان چو میغ
بسی سروران از اقلیم کرد تیغ

دران ملک گر گشت فرمان روا
نیارد زدن هیچکس پس ز اسعوا

که از تابش تیغ گیتی فروزی
جهان گشت گویند ازو عالمی

کفش ضامن روزی روزگار
دلش مخزن لطف پروردگار

بسی رونق افزوده در کار او
دل روشن و بخت بیدار او

صفت شکار شاه کامیاب

بیاری بازوی بر پیشه کار | نیفتاد تیرش خطا در شکار



بنخجیر که چون برانگیخت رخش | ز سیصد قدم کرد پهلوی دو بخش

بهران صید کش تیر او دو خست دان
بدو کوپنه داد اول انگاه جان

ز بس گور افکند ان شیر زور
بجون غرق شد گور بهرام گور

بکانش بهر گوشه جون لست راه
جهان کرد بر جشم آهو سیاه

بتیری خیان شیری افکند جست
که شیر فلک گفت دستت درست

دگر خواهد ایام بر زین شمار
بدوز دلی مور بر چشم مار

صفت مجلس همایون

بهشتی است بزمش ولی قصور
فروزان بهر گوشه شمع نور

ز هر تار زبسکه مثالی درو
ز هر قوم صاحب کمالی درو

ز یکسوی ارباب تحقیق و رای
که برج تیغند عالم کشای

ز یکسوی جمعی دلاور همه
ز بیشی شمشیر سرور همه

نشسته باندازه خو نشست
قلم زن هم انجا که شمشیر زن

دگر سو کسانی که در علم سان
بادیشان بود زهره راصد نیان

چو داود هر یک جهان خوش نوا — که آرد فرو مرغ را از هوا

برقص آمده زهره از سازشان — برآواز عالم ز آوازشان

چنین مجلسی پر ز فر شهی — ز شاه تهی نیست هم گه گهی

می و شربت و خوان آراسته — مرتب بنوعی که دل خواسته

ز بس خوبی خانه و خوان او — سپهر برین آفرین خوان او

هنوز این همه حشمت و دار و گیر — بود در خور همت او حقیر

زهی تخت شاهی سزاوار تو — خدا یاور و آسمان یار تو

خدا هر چه از حسن اخلاق بود — که آن لایق شاه آفاق بود

طفیل وجود تو کرد آن همه — تو سلطانی و بنده فرمان همه

فلک ساخت در راهت از سر قدم — قمر بنده ات گشت و خورشید هم

نکردند هیچ از تو انجم دریغ — عطارد قلم داد و بهرام تیغ

ز طوفان تیغت عدو چون حباب — نشسته فرو تا بگردن بآب

قلم را قبول تو چون داد دست | کشیده قلم بر سپهر هر چه هست
چو از هر هنر بهره بر داشتی | هنرمند را خوار نگذاشتی
بدین صورت و سیرت خسروی | گرفتی جهان صوری و معنوی
کشیدی جهان در جهانداری خویش | سر افراز گشتی بر اخوان خویش
بلطف و کرم داستانی شدی | چو یوسف عزیز جهانی شدی
تو خورشیدی و تا تو خصم دورنگ | اگر چون شفق برکشد تیغ جنگ
بیکدم زدن غرق خونش کنی | بتیغ از قلم ره برونش کنی
سپهر شرف گشته اشرف بتو | سریر سلیمان مشرف بتو

صفت اسب شاه

سمند تو چون عزم جولان کند | ز نعل خاک در چشم کیوان کند
چو سر عت نماید به بشتی شاه | ز مه ماه طرح نگاه هر راه
چو گرد دمیدان که بوبه تنگ | صبا گوید از دور صد عذر لنگ

زگرد سم او زمین پر ز سیم   خوش آینده و نرم رو چون نسیم
ز مشرق گرش عصر آری شتاب   بمغرب رسد پیشتر ز آفتاب
بگردد جهان زادمی طول و عرض   نگرداد او زانچه خدا طی ارض
سر اوست بیزار ز چرخ برین   پی اوست محراب روی زمین
بحسنی جو وصافی او کنم   بود عیب اگر یاد آهو کنم
چو زین گونه اسپ آوری زیر ران   تو خورشید باشی و او آسمان

حکایت عجز و افتقار و شکایت شدائد روزگار

جهان پادشاها گزین درد مند   بداغ غلامی نباشد بسند
ز خوان خودش ده دمی استخوان   طفیل سگانش سگ خویش خوان
گرفتم که در خورد انعام نیست   میان سگانش چرا نام نیست
اگر کاردانست وگر بی هنر   ز جمع سگان نیست باری بدر
گرت بگذرد بر زبان نام او   همین بس بود حق انعام او

که باشد چنین تیره روزی که شاه / ز روی کرم خواندش خاک راه

دل آشفته ناکسی بی غمی / بد نوائی بشهره عاملی

نه علمی نه فضلی نه عقلی چنان / که باشد قبول شه کامران

ولیکن چو خورشید گردد بلند / کند پرتوش خاک را بهره‌مند

چو روشن کند صبح فرخنده تیغ / نماند ز کس روشنایی دریغ

اگر تربیت باشد از مهر و ماه / شود لعل رخشنده سنگ سیاه

من از هیچ کس محترم نیستم / … نیز از آن سنگ کم نیستم

اگر دست من گیرد الطاف شاه / نهم پای بر فرق خورشید و ماه

ورم راند از درگه خویشتن / فراموش سازم ره خویشتن

زمانه پریشان و خوارم کند / چو مسعود بی اعتبارم کند

شها آنچه دور از تو من میکشم / چه نالم چو از خویشتن میکشم

دو روزی کزین آستان مانده‌ام / بکام دل دشمنان مانده‌ام

یکی را اگر بودی بمن صد نیاز — کنون میکند در برویم فراز
کسی را که من دادمی نان شام — مرا ندهد اکنون جواب سلام
نگه بید چرا سنگ بر حال من — که دشمن بخندد براحوال من
بسر چون برم با دلی پر حنین — چو روباه عمری بیک پوستین
به بیچاصلی تا بکی خو کنم — چو گل جامه زین رو بدان رو کنم
مگر رشد از پیشوایی ثمن — یک اسب و زین خودنمایی من
زخونست چون لاله سر مستیم — چو سروست پیدا تهی دستیم
ز هر ناکس امروز ناکس ترم — ز هر کس که گویند واپس ترم
مگر شاه از غم نجاتی دهد — دل مرده ام را حیاتی دهد
باقبال خود شادمان سازدم — چو بر داشت اول نیندازدم
زهی عقل کل پرورای تو — سر تاج خاک کف پای تو
فلک را روش جز برایت مباد — زمین خالی از خاک پایت مباد

قوی باد از شستت پشت دین | بکام تو باد آسمان و زمین
چو خاک سیه باد خصم تو پست | فزون باد عمر تو از هر چه هست

آغاز داستان

خرد هر کجا یافت گنجی نهان | کلید از قلم کرد و تیغ از زبان
چو افراخت بر گنج هستی علم | زبان تیغ و تیغ زبان شد قلم
پی فتح آن گنج ره ناپدید | زبان گاه شمشیر و گاهی کلید
قلم چون بمعنی سر افراخته | ز تیغ زبان گوهر انداخته
چو تیغ زبان گشته صنعت نما | قلم کرده اندیشه را دست و پا
بر آن گنج این هر دو ره دان شده | نمودار از صنع یزدان شده
کنون حاصل این دو صاحب لوا | درین نامه بینی بنام خدا
قلم زن چو تیغ زبان ساز کرد | در گنج تیغ و قلم باز کرد
زبان کرد تیغ و قلم برگرفت | حکایت ز تیغ و قلم در گرفت

چو تیغش زبان قلم برگشاد / ز تیغ و قلم این چنین کرد یاد

که وقتی ز تاثیر خورشید و ماه / قلم گشت در ملک خود پادشاه

چو داد ایزدش در بزرگی نشان / برآمد به آیین گردن کشان

همه زینت خسروی ساخته / کمر بسته و رایت افراخته

صفت بیشه که منشاء قلم بود

دران ملک پر رحمت کار و کشت / یکی بیشه بود از صفا چون بهشت

صبا گشته گرد سر خاک او / همه نیشکر خار و خاشاک او

ز رفعت درختان آن سرزمین / سخن گفته در گوش چرخ برین

ز بس سبزه حیرت فزا چون سپهر / ز نارنج و لیمو بر از ماه و مهر

شده روشن از لاله و گل جهان / که گم کرده خود را درو آسمان

چو اوصاف او کرده سر چین رقم / گشاده دوات و کشیده قلم

نسیمش فرح بخش و عنبر سرشت / بهشتی همه فصلش اردیبهشت

زمین روی از بس گل و زعفران / بصد روی خندیده بر آسمان

ز آبش زمین را بغزار آب رو / فلک شسته صد بار از آن آب رو

قلم را در آن بیشه بودی مقام / وزان بود بیشه سبز و خرم مدام

در آن بیشه گشتی نبی شیر ازو / ترستی بصد طعنه شمشیر ازو

چو گشتی سر آتش از هوا بر غرور / ز تیغش بیاد آمدی صد قصور

گهی بد گهر کعبتی و حاملش / گهی خیره سر خواندی و عاقلش

صفت کوهی که زمکان اصلی زتیغ بود

در آن ناحیت بود کوهی بلند / که بر بام گردون فکندی کمند

چو قافش بهر گوشه صد خوشه چین / زمین تا باو آسمان تا مسین

چو اقطاب بر جای خویشش قرار / چو اوتاد عالم بدو استوار

درو معدن نقره و کان زر / پر از لعل دامان او تا کمر

ز یاقوت رخشنده تر سنگ کش / زمین کرده صد فخر از گوهرش

زبس بر

ز تعریف او جوهری زان شکوه
ز هر گونه جوهر در و کوه کوه

چو الوند صد کوه آراسته
ز دامان او بوده برخاسته

ز پهلوی او چرخ بالا نشین
ز پشتی او پای بر جا زمین

چو کرده دیده با تیغ او همنبرد
شده در زمان از روی خورشید زرد

زمین عاجز از فر و فرهنگ او
نبوده در ایام همسنگ او

فلک هر دمش بوسه بر روزه
صبا دست در دامن او زده

ز پولاد و آهن حصاری در و
چو تیغ از قضا شهریاری در و

نکرده فلک هیچ از وی دریغ
رسیده ابا عن جد آنجا بتیغ

نشسته در و تیغ با صد شکوه
بصد پایه پرکش تر از تیغ کوه

بنور از مه و مهر رخشنده تر
بجوهر ز گوهر درخشنده تر

زده سنگ بر دل شه زنگ از و
عیان صد صفا در دل سنگ از و

سبب مخالفت تیغ و قلم

قضا را شبی تیغ فرخ سرشت / برآراست بزمی چو باغ بهشت

بصد خرمی جمعی از محرمان / نشسته ز هر سو و او در میان

که شاها درین ناحیت بیشه ایست / که از هر رگ جان درو ریشه ایست

هوائیست جانبخش راحت رسان / زمینیست خرم تر از آسمان

ز آب و هوایش جهان پر صفا / بهشتیست الحق بآب و هوا

درو هیچکس را غم برگ نیست / ز بس اعتدال اندرو مرگ نیست

ز هر میوه هست باغی درو / ز هر گل فروزان چراغی درو

اگر شاه عزم شکاری کند / بدان نازنین گلشن گذاری کند

دو روزی که آنجا بود مسکنش / برآساید الحق دل روشنش

اگر یابدش در خور بخت خویش / بدولت هم آنجا زند تخت خویش

وگر نبودش آنجهان دلپسند / بدین ره دوانیم دیگر سمند

چو بشنید تیغ آن حکایت تمام | بدان ره یکی صد شدش اهتمام
بران شد که در دم نماید شتاب | بدان سو کند روی چون آفتاب
دران بزم پری بند شیری بود | که اعیان آن قوم را پیر بود
چو دید انجمان تیغ را نا صبور | بتیغ زبان گشت چون شمع نور
چو شد روشن از پرتوش انجمن | در آمد بصد نازکی در سخن
که شاها فلک بر مراد تو باد | جهان خرم از عدل و داد تو باد
شهان را بنام تو باد التجا | ترا در میان شهان باد جا
مبادا جهان جز بآیین تو | کنار شهان باد بالین تو
دگر گفت کای خسرو تیز هوش | زمانی بدین مبتلا دار گوش
منه بی تامل بهر کار پای | گرفتم که کوهی بکند از جای
بهر پشه در مرو بی دلیل | که در جنگ شیران بگردی ذلیل
یکی ذره جایی پدیدار نیست | که صد همچو مهرش خریدار نیست

نخست از خدام حضرت یکی | که در صدق قولش نباشد شکی
کنون چون صبا یکره آنجا گذر | بنوعی که کس را نباشد خبر
ببیند میان نیک اندیشه را | ببیند بد و نیک آن بیشه را
بداند که آن بیشه ماوای کیست | بدان خرمی گلشنی جای کیست
چو آگه شویم از گل و خار او | نمائیم آهنگ گلزار او
نرفتن جز این نوع مقدور نیست | بدین شرط اگر میروی دور نیست
چو بشنید تیغ آن سخنهای پیر | شدش قول او یک بیک دلپذیر
زاندیشه پیر نیکو سیر | چو آنی نکرد و نپیچید سر

نصیحت

دلا عالم از نیک و بد پاک نیست | ز نیک و بد هر کسش باک نیست
درین بیشه گر جا بگیری رواست | که در بیشه گه شیر و گه اژدهاست
مکن بد بخود از بهر روز بد | که بد دامگاهیست پر دام و دد

دلی

درین شهر زمین راست بینی کجاست / وزین بی هواتر زمینی کجاست

نسیمی گزین گلشن آید بدر / زند خاک در چشم صاحب نظر

گلی را کزین خاک باشد نژاد / زمانه دهد زود بر گشتن بباد

درین بیشه هر کس که گردد امیر / ز پستان شیران خورد خون چو شیر

فلک بهر آزردن هر گروه / برآر ز سنگ گرد دامان کوه

درین ره چه پیر بنده و شاه رفت / بجود پیر نشاید درین راه رفت

بهره توان رفتن این راه و بس / که بس ره زنانند از پیش و پس

یکی پشه کس را در اندیشه نیست / که شیری خداوند دندان پشه نیست

از آن خانه گنج ویرانه است / که شد اژدهایش نهانخانه است

بچون کوه از آن لعل شد تا کمر / که هر دم پلنگیش گیرد ببر

ازین ملک کش بهره خار و خس است / بکفی خاک در دست ناکس است

کسی کو ز جام جهان مست شد / بیک مشت خاکش دل از دست شد

جهان خالی از محنت و رنج نیست / خرابی بسی هست اگر گنج نیست

بزر دست کس ره بمقصود ازو / ازان روی برتافت مسعود ازو

فرستادن تیغ تیز را ایجاسوسی بشه قلم و صفت تیر

روانبخش این جنس جوهر صفات / که هست از روانی جواب حیات

جو بر رود جان سخن در برش / چنین زد رقم کلک جان پرورش

که چون تیغ ازان تیر شنید بند / ببند اندرش گشته دلبند بند

هم از جنس خود داشت گردن کشی / پدید از آبی نزد رم آتشی

بوصفش خرد برده عمری بسر / گهی تیشه اش گفته گاهی تبر

بگردن کشی کوه شرمنده اش / جو فرهاد صد کوه کن بنده اش

نمو کرده از راه صنعت گری / ز سنگ سیه صورتی جون پری

بسی داده زور آورانرا شکست / درختی فکنده بیک زور دست

شکسته سر اژدر از دو شاخ ازو / دل خنبک سوراخ سوراخ ازو

بهم دستی بازوی زورمند ... ز کان زر و سیم بگشاده بند

ز نیروی دست مخالف نواز ... زده تیشه بر پای هر سرفراز

بسنگ ارزدی از سر خشم چنگ ... روان ساختی چشمه از چشم سنگ

چو با بخت کوشی بر آهنستی ... بسختی از و آتش انگیختی

ز هر سخت و سستش دل آگاه بود ... بصد پیشه اش بیشتر راه بود

از آن تا برون آمد از پرده راز ... فرستاد تیغش بدان پیشه باز

بفرموده تیغ گیتی فروز ... بدان پیشه شد تیشه در یکدو روز

چنان شد در آن پیشه کو پیش و پس ... نشد آگه از رفتنش هیچکس

بهر گوشه کان نیز رو راه یافت ... قلم را بر آن سر زمین شاه یافت

ز کس بر کسی آنجا غباری ندید ... بغیر از قلم شهریاری ندید

شبی چون سر زلف زنگی سیاه ... بخلوت سرای قلم کرد راه

عجب مجلسی دید چون بوستان ... مزین بکام دل دوستان

درو از گل و مل جهانی دگر / ز شمع و چراغ آسمانی دگر

ز هر سوی آزاده با صفا / کمر بسته وایستاده بپا

شه چون قلم را بدان سان بدید / بهشتی به از عشرت و ناز دید

فرو بست از آن حیرتش با دو دست / ز صد دیده پنهان بکنجی نشست

قلم چون ز جام هوا مست شد / گزیش بود وآزرمی از دست شد

سخن جمله از تیغ و از تیر گفت / کمال خود و نقص شمشیر گفت

کسانی که بودندش ارباب راز / همه غیبت تیغ کردند ساز

یکی گفت کو هیبت ابله بود / همه کار او ناموجب بود

یکی گفت روزی شبیخون کنیم / پلنگش از آن کوه بیرون کنیم

ز شب تا سحر خشت و دشنام بود / همین تیغ را در میان نام بود

شه چون بدان ماجرا گوش کرد / جهان شد که خود را فراموش کرد

بختی چو آگاه از آن راز گشت / جهان کامد آنجا جهان باز گشت

برون از حد آن ره تعجیل راند | بروزی دو جو در ابتذال رساند

عرض کردن تیر احوال پشه و صفت مجلس قلم در حضور تیغ

چو تیغ جهانگیر را شد خبر | کزان پشه خرم آمد تبر

به آیین شاهان فرخنده فال | طلب کرد او را و پرسید حال

بر شرح آن پشه دلپذیر | که خاک رهش بود مشک و عبیر

ز کر قصه تاج و تخت قلم | که چون بود در ملک خود محترم

وزان در حق تیغ بدگفتنش | بدعوی شاهی برآشفتنش

ز رنگ و بدانها که دید از نهفت | یکایک به تیغ جهانگیر گفت

مشورت کردن تیغ با کمان و صفت کمان

چو زان ماجرا آگهی یافت تیغ | بخون ریختن گشت مایل چو میغ

چو شمشیر خور سر بسر تاب شد | در آن داوری آتش و آب شد

بهر کس که هم دست شد مکتفیش | شکست قلم گیر و انگیز و بس

کسانرا که بود از جهان گوشه گیر / کشیده بسی رنج برنا و پیر

طلب کرد یاران گوینده رو / حدیثش قلم باز گوینده رو

کسان خود ز هر نیک و بد رسته بود / چو پیران بطاعت میان بسته بود

ز بس چله گیری شده ناتوان / نمانده برو جز رگ و استخوان

قضا با غمش توامان ساخته / ریاضت قدش را کمان ساخته

بسی لت زده چرخ گردن زنش / رشته گسسته ز بن چون رگی بر تنش

ز محنت کشی گشته از خلق دور / نشسته بیک گوشه از دست زور

شکسته تن راحت اندیش را / رهاننده از کش مکش خویش را

بسی دیده از پشت دوران گشاد / بسی سخت و سست جهانش بیاد

یکی گشته از غم سر و پای او / شده خشک تا پیکر اعضای او

کشیده بسی سختی از روزگار / شده منحنی قامتش زیر بار

شب و روز یک جا گرفته سکون / نکرده سر از خانه خود برون

شده منزوی زین کهن گشته پیر / بی خویش پوشیده از پشم غیر

چو تیغش جهان یافت بی پیچ و تاب / بگردیدش از مهر در دیده آب

نشاندش باعزاز پیوسته خویش / بمالید پا تا سرش دست خویش

بصد لطف گفت ای جهان گشته پیر / فرو مانده کار از توئی دستگیر

چه بودت که از خلق گشتی نایاب / وزین گوشه گیری چه دیدی صواب

مجو اینچنین از جهان نیستی / که دانم هنوز آنچنان نیستی

هنوز ار کنی روی سوی پلنگ / بپیچد ز آواز سهم جنگ تو چنگ

هنوز ار کنی تیرک این اژدها / فرود آوری مرغ را از هوا

ز سهم تو در بیشه پنهانست ببر / ز سهم تو گردد گریزان هژبر

چو خشمت کند میل خون ریختن / نیارد عقاب از تو بگریختن

کسی چون کند ترک پیوند تو / که ناید بصد قرن مانند تو

گر آواز تو بشنود پیل مست / ز سرگشتگی گم کند پا و دست

عدو گر دل از چرخ گردان برد | کی از قبضهٔ قدرتت جان برد

تو هر جا فرستاده پیک ضمیر | قضا رفته بی پر بی او چو تیر

کمر بسته دست تو دست قضا | که هرگز نشیناد تیرت خطا

همه زورمندان ثناگوی تو | ندارد کسی زور بازوی تو

یکی را که شد چون تو پشتیار | ز سر برکند چشم اسفندیار

مرا مدتی بوده همنشین | بدولت رفیق و ببخت قرین

بسی در سفر همدمم بوده | از آن پس دل آگهم بوده

وصال تو تا شد میسر مرا | بسی مملکت شد مسخر مرا

نه پیچیدم از آرزومندی تو | گرفتم جهان را بیاری تو

کنون از ره جهل و کین پروری | قلم راست با من بهمسری

بمن طعنهٔ اصل و جوهر کند
همه دعوی ملک و لشکر کند

چو گیرد ز اندیشه ملک خشم / مرا او ترا خود نیارد بچشم

ستمکار و خونریز میخواندم / همانا که نیکو نمیداندم

بگو چون کنم دفع این جنگ مغز / که با او برابر شدن نیست نغز

ثنا گفتن کمان تیغ را

کمان گفت ای دهر خرم بتو / شهانرا ممالک مسلم بتو

توئی پشت سلطان و روی سپاه / تو روشن چو آیینه مهر و ماه

جهان جز شاهی ندیده ترا / شهان جهان برگزیده ترا

ترا از صفا هست روی نکو / که در روی چو آیینه بیند روی

گرت آب خوانند اهل نظر / تو آبی ولی برگذشته ز سر

ور از گرمی خوی و گردن کشی / فروزان شود ناگهان آتشی

تو دیگر کنی خوی گردن کشش / بیکدم زنی آب بر آتشش

کسی را که کس نیست مانند او / بجان و سر تست سوگند او

چو ظاهر کنی رسم لطف و عتاب
شود ملکی آباد و ملکی خراب

اگر لاف جوهر زند دیگری
تو خود پای تا سر همه جوهری

وگر دیگری عزم میدان کند
در آهن تن خویش پنهان کند

تویی آنکه از زهره دلی بی زلاف
برهنه تن آیی میان مصاف

اشارت کردن کمان بفرستادن تیر پیش قلم و صفت تیر

چو در حق تیغ از سپر انتمام
کمان کرد چند ثنا را تمام

بیکبار نیکوی و رای صواب
چنین گفت آن ماجرا را جواب

که شاها مرا هست همخانه‌ای
نکو روی چست و فرزانه‌ای

سبک پا و چابک رو و تیز چنگ
جگر دار و ره بین و پولاد چنگ

بصد حیله گشتن نیارد دمی
ز سیصد قدم کرد آور پیشنمی

چو آید بوقت شدن در شتاب
بیک تیر ازو باز ماند عقاب

پهلوی ۹۰

چو پهلوی دشمن نشیند دمی / کند تیره بر چشم او عالمی

قدم دار یا پیشت ثابت قدم / که بربسته هم پشت بر پشت هم

نشاید سپر از زراستی کار او / از آن دل نشین است کردار او

نشسته ز سهمش نهنگی پلنگ / شکسته ز رشک قد او خدنگ

ز نیک پای او صد سپر افتاده است / بصد پهلوان در کمر کرده دست

فرشته برون مرغی از دام او / جهان گشته تیری نام او

قلم راست هم شهری و هم نژاد / بهم پیر بر آورده از یک سواد

وزین خاندانی که پیشند هم / نداند زو به زبان قلم

چو هست از دیار قلم مولدش / فرستیم نزدیک او قاصدش

که با وی کشود یار رو در هر دری / کند هر زمان حیلت دیگری

تبرساندش ز آتش قهر تو / ورو پیشکش خواهد از بهر تو

اگر سر بفرمان داود نهد / تماشای پهلوی شمار سپر نهد

مبدل شود طبع سوداییش | اطاعت کند هرچه فرماییش
ترا بنده باشد از بندگان | بجان یابد از زخم تیغت امان
شود فارغ از طعن هر بدمنش | ز شیر ایمنی یابد از سرزنش
بصد خرمی زندگانی کند | بزمان تو کامرانی کند
وگر خود دماغش بود تافته | ز جهل مرکب خلل یافته
شود در پی اندیشهٔ دیگرش | بگردد ز فرمان قاطع سرش
قدم از طریق اطاعت کشد | قلم بر سر حرف طاعت کشد
جوابی نویسد ز روی ستیز | برانگیزد آنهم خود رستخیز
بقصد شکست وی از هر گروه | بیاریم یک جا سپاهی چو کوه
ز جنگی دلیران هر کشوری | کشیم از پی دفع او لشکری

همه همچو شمشیر خون ریخته
ز دشمن سر دار انگیخته

چو نیزه بگردن فسد ازنی عیان — چو خنجر شده بهر تنگ و بد در میان

بکردیده از خون بدخواه سیر — نی آن دهن باز کرده چو شیر

زده پای شوکت بهر سر که هست — چو گرز آمده بر سر هر که هست

چو گرد آید این لشکر بی‌شمار — برآریم آسمان ز دشمن دمار

درآییم در ملک و در کشورش — نه سر بازمانیم و نه افسرش

دهیمش با دل قدم پای لغز — بگرز گرانش بکوبیم مغز

بیک دست بر دشمن زیان کنیم — و گر سر برآرد سرش بشکنیم

خوش افتاد شمشیر دارای او — پسندید قول دلارای او

بسی کرد تحسینش و گفت زه — یکی از یکی رایت ار رای به

نکو واقع آمد ترا این جواب — که فی الواقع این بود رای صواب

طلب کردن تیغ تیز را و پرسیدن احوال او

پس آنکه ز خاصان پی تیزنی — فرستاد شخصی هم از پیش وی

چو پیدا شد از دور بشناختش / بنزدیک خود جایگه ساختش

بگفتش توان این سخن گز جهان / نبودت ز من هیچ سری نهان

نبودت بجز من رجایی که بود / بمن داشتی التجایی که بود

ز خاصان تو بودی یکی پیش من / که بیرون نمیرفتی از پیش من

جهان بود ما را ز اسپ ناگزیر / که شد بر زبانها روان تیغ و تیر

اگر بزم بودی وگر انجمن / زیک سو تو بودی ز یک سوی من

وگر روزی از جنگ من دشمنی / برون جستی الحق بکردی فنی

تو میرفتی از سر بدنبال او / پریشان تو میکردی احوال او

وگر زخم ناخورده کس پیش تو / گذشتی بجستی بداندیش تو

چنان زخم خوردی زمین گردنش / که بدرود کردی سپهرش برانش

تو بودی به پیکی کارهم مدد / نبودم بکار تو من پیش بد

کنون ار چه فرسنگی خاصان نه / چه افتاد وقت آخر مگر آن نه

ثنا گفتن شیخ تیغ زن را

چو با آن همه حشمت و جاه و تیغ / نکرد از کرم یک سر موی دریغ

ز حاجت نیاز از فقیر جبین / نهاد از سر مسکنت بر زمین

بالماس مژگان در مدح سفت / زمین بوسه داد و دعا کرد و گفت

که ای جلوه عدلت جهان را نظام / ز تو یافته عالمی انتظام

در ایام تو فتنه را برده خواب / بعهدت برآید پس از سر در آب

عدو در الکه هست از تو در تاب و تب / سیه روی ترسان و بد دل چو شب

چو صبح ار دمی روی سویش کنی / بیکدم زدن سرخ رویش کنی

وجود تو بحریست بی پیچ و تاب / وز آن بحر یک شبنمست آفتاب

سعادت رفیق و صفا همدمت / جهان پر ز نور و صفا از دمت

چگویم که لطف و عتاب تو چون / چکد گاه آب از سخن گاه خون

ندیدیم هر جا که گشتیم بسی / ز بردست همت تو دست کسی

ازان تا چو کوهر کنم فستی بچنگ	کند چرخ کرده ندهجای تو تنک

بمعذرت کفتن تمرمیش تیغ از تقصیر نا ذخت و بیان حسب کذشت خویش

چو در مجلس تیغ آفاق کیر	مجال سخن یافت القصه تیر
ازین دخت یکداستان بر شمرد	دکر غذر دوری خود پیش برد
که کر از تو بودم جدا چند کاه	ندارم درین پیش بر موکناه
نرفتم بخود از استان تو دور	که افکند دور از تو دورم بزور
سپهر بلندم به پشت قضا	دو روزی که افکند ازین در جدا
اکر انچه من دیدم از هر کسی	بکویم شود پاره دلها بسی
بهر کس که روزی دو شد صحبتم	بکرد اند بد اتش محنتم
باول ز بی از جای خویشم بکند	جدا کرد یکباره بندم ز بند
بده جای شبکافت اعضای من	بهم چید محکم سراپای من

روان

زدآن نوع در خاک وود خون مرا / که خاکی لقب کرد گردون مرا

چنان رفت در پای من خار غم / که گشت از سر من گرانتر قدم

ز بیداد این چرخ فیروزه خوان / نمانده مرا مغز در استخوان

شده مبتلا دور از این انجمن / ببیند و بر بند آن من و صد چو من

چو امید دیدم از مرحمت سوی خود / بچون چرخ مینا خم دوی خود

یک گوشه چشم اگر ناگهان / بمن دیدی آزاده در جهان

روان از نبی آن عنوی شتاب / کهی پیچ دادی مرا گاه تاب

نگشتم دمی کامیاب از کسی / ندیدم بجز پیچ و تاب از کسی

فلک کنده صد ره پر و بال من / برین قصه دالست احوال من

گرم شخصی از خاک برداشتی / همان بی شکیبم بکذاشتی

که از مهر گشتی سراپای من / کهی دور رم افکندی از خویشتن

ز خاک درت تا جدا بوده ام / بچندین بلا مبتلا بوده ام

کنونم که اقبال یاری نمود ره خدمت شهریاری نمود
شتابم سپر از هر چه پیش آیدم بکوشم بجان هر چه فرمایدم

دل دادن تیغ تیز را و مذمت دنیا

چو تیمور بشنید گفتار تیز شد اخلاص او در دلش جایگیر
ز روی کرم احترامش فزود بانواع لطف تمامش نمود
بگفت ار غمی دیدی از روزگار بنی خاطر خود پریشان مدار
که هست از پی هر غمی شادیی ز دنبال هر بندی آزادیی
درین گرم رو دور نامستقیم نماند بکس ملک و دولت مقیم
نه با کس خرابی بماند نه گنج نه راحت کند پایداری نه رنج
جهان جای رنج و غمی بیش نیست اساس حیاتش دمی بیش نیست
بد و نیک مردم دانا بسی چنین گفت دانا ترا من کسی
بنیکی رسی افسر روزگار که خاک سیه بر سر روزگار

درین خاکدان کس دمی خوش نزد | که دورش ز بی آتشی بر نزد

کس آبی خوش از جام گردون نخورد | که باز از پیش صد قدح خون نخورد

بود قصهٔ مفلس و کیمیا | وفا جستن از عهد این بی‌وفا

نیرزد به بوی اهل نظر | ازین باغ صد گل چنگ در دو پیر

چه هر سو بی خرمی می نهی | که پا بر سر آدمی می نهی

درین باغ کاسباب غم شک بلنست | گلی نیست کز غم بصد رنگ نیست

ز هر کاسه چشم ناوک زنی | دمیدست خاری بهر مسکنی

چمن سرو را آب از آن میدهد | که از چنبر قدش نشان میدهد

صبا زان در افتد بخاک چمن | که یابد درو بوی صد سیمتن

ازان نالد از هر طرف بلبلی | که بیند بخاک اوفتاده گلی

کسی دل بدین باغ و بستان دهد | که از بهر برگ گلی جان دهد

سری یابد از شمع دولت غرور | که نشناسد آثار ظلمت ز نور

دلی کز چراغ یقین برفروخت / کرانش بود بنداری آن بهم بسوخت

دماغ ترا گر خود نور نیست / فلک گر بغوری دهد دور نیست

دلا چرخ با آدمی دشمنست / شب و روز در خون قصد منست

نه بیند کسی غیر خواری ازو / نه ممکن بود رستگاری ازو

ز تفتیش یکی نیست با علم کس / ز عالم همینست معلوم و بس

در آتش فکند از غم دل مرا / ازو باری این بود حاصل مرا

تو گر راستی دیده زین جهان / بمسعود عهد دیده بخشی پسان

فرستادن تیغ تیز را برسالت پیش قلم

الا ای سخن سنج دستان سرا / مکن با فلک بیش ازین ماجرا

بر برگفتن اوقات کردی تلف / غرض ماند یکبارگی برطرف

بکن جهدی و یک قدم پیش رو / همان بر سر گفته خویش رو

چنین گفت دانای این داستان / که بود آگه از گفته راستان

کم چون

که چون تیغ از آن دست لطفی نمود / برون رفت تابی که در تیر بود

چو با خرمی راست شد طبع تیر / برون رفتش اندوه دهر از ضمیر

اشارت شد از تیغ عالم کشا / که برخیز چون باد و بنشین زپا

بسوی قلم رو بجهدی تمام / بگو از زبان من او را پیام

که ما را خداوند بالا و پست / سرافراز کردست بر هر چه هست

بفضل و خداوندی خویشتن / روان کرد بر خشک و تر حکم من

ببازوی من بسته بیم و امید / بمن داده فتح جهان را کلید

شهانی که خنجر گذاری کنند / ببازوی من شهریاری کنند

جهان جمله در قید فرمان من / سرافکنده شاهان بفرمان من

چو دعوی گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم

بمردی ستانم ز دشمن خراج / سر سرورانم بشمشیر و تاج

بهر ره که پیش آیدم دشمنی / از و بر سر آیم سر و گردنی

چو روز دغا بر فرازم علم / بپیچد ز دست عطارد قلم

اگر بنگرد سوی من روز جنگ / شود تیغ مهر از خجالت زنگ

چو گیرد تنم ز آتش خشم تاب / شود زهرهٔ شیر از اندیشه آب

کند چرخ گردنده تعظیم من / بدرد فلک را دل از بیم من

چو گردد دل از روشنم کینه جو / نگردانم از شیر درنده رو

دهم رونق از آب خود خاک را / بخون تر کنم چشم افلاک را

چو حاجت باسباب جنگ آیدم / ز شمشیر خورشید ننگ آیدم

سر افشان زمین رایت خسروی / به پشتی من پشت شاهان قوی

چو اظهار معجز کنم روزگار / بیک زخم سازم دو پیکر جهان

تو باری چه داری ز ملک و سپاه / که با من برابر زنی بارگاه

سر لشکر و پهلوان تو کیست / کدامست خیل و سلاح تو چیست

که با من بآهنگ کین دارد / چه سودای فاسد برین دارد

ببین سرخ رویی من روز کین | به کاری از حد مبر بیش ازین

بمن دعوی سرفرازی مکن | دگر با پسر خویش بازی مکن

به پولاد چنگان مکن زور دست | مده از پسر جهل خود را شکست

تو خود مرد پیکار حربم کیی | که من در هنر دانشم تو بینی

گرانی مکن با من ای سست رای | که سست و سبک آفریدت خدای

مکن گوش قول بداندیش را | که بر تیغ نتوان زدن خویش را

زبان در حدیث من آهسته ران | که همچون تو صد را بریدم زبان

بیندیش پیش از تیزی خوی من | ز پنجه بازو و پهلوی من

برین در که از چرخ به سروری | ز سر تازه کن رسم فرمان بری

بسر بر برین آستان روزگار | مکن فکر دیگر که اینست کار

اگر سر نه پیچی ز گفتار من | تو باشی بهر نیک و بد یار من

گره بر گشایم میان ترا | کنم تیز تیغ زبان ترا

وگر عهد ما را ندانی درست ... کنی بهر نا آمدن پای سست
فرست آنچه داری ز اسبان جاه ... تو خود گر نیایی ز مین سپاه
بیم انجمان بیشتر در بند تو ... که بهتر آتشم از چوب مانند تو
مرا زین حکایت غرض سود تست ... زیان من از نیست بهبود تست
وگرنی چه نقصان کند کار من ... که همچون تویی باشد اغیار من
ورت نیست اندیشهٔ کهتری ... نداری ره در پیم فرمان بری
بگو تا بیارم بسویت سپاه ... کنم روز بر تو چو رویت سیاه
سیه نامه‌ات را بدستت دهم ... بآن شیر مساری شکستت دهم
بنعل بد جود علم بسازمت ... بیک زخم قاطع قلم بسازمت
تهی سازمت اول از ملک دست ... برون آرم از خانه‌ات هر چه هست
بس انکه سوی ملک خویش ارمت ... تهی دست و سرگشته بگذارمت
بدست وزیرت سپارم زمام ... که تا کار فرمایدت صبح و شام

چو شمشیر برگفت ما فی الضمیر | بفرمان بری جست از جای تیر

بسوی سپید درگاه و هم در زمان | برون رفت زانجا چو تیر از کمان

دران ره چنان رفت آن دوربین | که ننشست یکدم زدن بر زمین

بروزی دو چه راه یکماهه رفت | مگر پر برآورد کان راه رفت

بپایان چو برد آن ره پر الم | درآمد بدیوان سپیرای قلم

خبر یافتن قلم از رسیدن تیر و طلب کردن او

قلم را رسانند خاصان خبر | که پیکی چو باد صبا تیز پر

همین ساعت از گرد راه آمدست | هم از ره بدرگاه شاه آمدست

ز شنذی نگوید کسی را سلام | همانا ز شمشیر دارد پیام

قلم در زمانش بر خویش خواند | بآیین خاصان برابر نشاند

بلفظی که جان یافت تقریر ازو
بپرسید پیغام شمشیر ازو

ستایش کردن تیر قلم را و چاپلوسی نمودن

قلم گر شرف سر کشیدی ز میغ / چو از تیر بر پیش بنهاد تیغ

نخست از طریق حیل تیز بی / دعا گفتش و صد خوشی آمد زبی

که ای از تو عالم بداده دهش / ز تو یافته علم دین پرورش

اقالیم را هست رونق ز تو / که اقلیم خود هست مشتق ز تو

تو آموختی اهل دل را زبان / کلام خدا را تو کردی بیان

احادیث و تفسیر کردی زبر / بحکمت گرفتی جهان سر بسر

حکیمی که اشکال دوری مدام / دلایل نماید بجهدی تمام

قد خود نمایش که یابی دلیل / شود عاشق بیانت مستطیل

بیارسته درک رموزت کسی / شده صرف در نحو روزت بسی

بتعلیم تو بهره ور خاص و عام / طبیب دقیقه از تو یابد کام

چو انواع دانش عیان میکنی / بمنطق معانی بیان میکنی

اگر

اگر نه تو باشی بهر نیک و بد
نه وسال مر طالبا نزاید

طریقت شناسان انجم شمار
ده از صد ندانند و صد از هزار

ندانسته از اهل معنی تمام
نکوتر کسی از تو علم کلام

بر اطوار علم نظر عارفی
بر اعداد و بر جفر هم واقفی

جواب است رمل آوری در نظر
بتحقیق از غیب گویی خبر

تصوف تو دانی درین روزگار
ز تو گشته علم حروف آشکار

مرا بود عمری بجان و بتن
هوای تو از راه حب الوطن

بدین در بکهم آمدن رای بود
ولی ز آهنم بند بر پای بود

نیارستمی رفت بیرون ز راه
که میداشتندی بچشمم نگاه

اگر رفتمی ده قدم ره روان
یکی آمدی از پیم در زمان

ز صد بار در خاک و خون پشتند
نهان گشتم و یافتندم دگر

کنونم که شمشیر بگشاد بند
بشغلی چنین کرد بختم بلند

درین آمدن یافتم سود خویش / وزین ره رسیدم بمقصود خویش

زشادی دویدم درین ره چنین / که نامد همی پای من بر زمین

ولی زین رسیم بود خاطر گران / که بودم فرستاده دیگران

دگر آنکه تیغ از سر خشم و قهر / بسی تلخ پیغامهای چو زهر

فرستاده است و دعاگوی تو / نمی یارد آن گفت در روی تو

قلم گفت ازین خود مباش ای ملول / رسولی و معذور باشد رسول

رسان هرچه گفتست از لهو و لاغ / که بر تو نباشد بغیر از بلاغ

خشم گرفتن قلم از تیغ بر تیر و ستایش خویش کردن

چو فرمان رسید از قلم تیر را / که ظاهر کند قول شمشیر را

ز بیم و امید آنچه بودش بیاد / بگفت و بر آن چیز چیزی زیاد

بنوعی که گردد پشیمان قلم / همی گفت افسانه دم بدم

قلم چون شنید آن حدیث چو زهر / چو تیری شدش هر رگ تن ز قهر

ز روی غضب گفت شمشیر کیست | که با من تواند بدین شیوه زیست

من آنم که ده جا خدای کریم | کند ذکر من در کلام قدیم

بقول نبی شاه عرشی مکان | سرافرازیش منم پیکان

ببین حسن طبع درافشان من | ز نون والقلم باز جوشان من

بتسخیر عالم چو رای آورم | سرکشان زیر پای آورم

فرو آرم از آسمان تیر را | حمایت کنم صد چو شمشیر را

بر اقلیم فضلست شاهی من | همه اهل دانش سپاهی من

چو خواهم که ملکی مسخر کنم | جهان بر سپاهی لشکر کنم

بطاعت در آرم سپهر و ماه | بود زیر دستم سفید و سیاه

روم چون خضر در سیاهی درون | وزو آورم آب حیوان برون

کسی کاسمان زیر پا میکند | مرا بر سر خویش جا میکند

چو یاقوت آن گوهر گشت تر | ثنا گر دیم گوش گیرد چو در

زریحان خطش کرفت اعتبار کسی را که در چشم نامد غبار

نهان نیست زاهل یقین بر کسی که من کاتب وحی بودم بسی

مرا چون خرد کارفرما بسیست عطارد بشناوی من کسیست

پس آنکه چنین کفت با تیر نی که ای کاردان ره رو تیز پی

بکو با من از تیغ فضلی تمام که ملکش کدامست و لشکر کدام

کجا ماند در لشکرش جنک جو که با من تواند شدن روبرو

وصافی کردن تیر تیغ را و لشکر او بطریق عرض حال و بیان آن

کزارنده این خوش آینده فال چنین زد رقم بر بساط خیال

کز آن چاپلوسی که میکرد تیر همین آرزو بودش اندر ضمیر

که چون برده باشد قلم را ز راه کند تیغ را وصف ملک و سپاه

قلم را بترساند از لشکرش همه وصف او کوید و کشورش

بظاهر کند دعوی بندگی / نماید فقیری و افکندگی

که گردد قلم راستی یار او / شود باورش جمله گفتار او

قلم چون نبود آگه از این حال / همین ماجرا کرد از وی سوال

گرفت این سخن نیز خود از هوا / کزین دست میشد مرادش روا

در اول دعا کرد بر وی بسی / که بر تو مبادا ز تو دست کسی

کسی چون تواند که در پیش تو / کند شرح حال بداندیش تو

ولی نیت پوشیده بر خاص و عام / که مامور معذور باشد مدام

چو میپرسی از تیغ و از کشورش / ز گردن کشان صف لشکرش

مرا هر چه باشد بر آن آگهی / کنم عرض در بزم شاهنشهی

صفت تیغ از زبان تیر

یکی چیره و تیز جنگست تیغ / که در روز کین خون گشاید ز میغ

بتنها اگر افتدش کارزار / زند خویش را بر گروهی سوار

جو از بهر خونریز آید برون / خورد آسمان غوطه در بحر خون

نبیند کشید اژدها روز جنگ / بمردی برآرد دمار از نهنگ

چو بیند بزحمت سوی دشمنش / کند دور بار سپر از گردنش

عدو را بکاری که یاری دهد / زجان کندنش رستگاری دهد

سپاهش همه بردل و جنگجوی / سبک دست و گردن کش و سخت روی

صفت سنبر از زبان پیر

یکی زان هنربران مردم شکار / که هم دست نبیند در روزگار

دلاور جوانیست نامش سپر / تنش همچو آهن برخ چون قمر

همه تن سلاحست چون کوه قاف / ور او بیشتر نیست کس در مصاف

دران رزم کو پای ننهاد پیش / نجنبید یک بردل از جای خویش

بکاری که دست ار بد اندیش برد / به پیشانی آن کار ازو پیش برد

نه پیچیده رو هرگز از تیغ و سنگ / ندیده کسی پشت او روز جنگ

یلان جمله سازند او را پناه / گریزند در سایهٔ او سپاه

با او سوی دشمن عزیمت کنند / همه پشتیشان چون هزیمت کنند

هم آغوشش بوده شاهان بسی / حقی مانده در گردن هر کسی

تنش رخنه رخنه ز تیغ و تبر / برآورده از تیر پیکار پر

شده پیش تیر بداندیش را / سپر کرده پیش بلا خویش را

ندانسته هر شعله مقدار او / کشیده بگردن شهان بار او

پشتی او پای برجا سران / برو تکیه کرده بلند افسران

فلک کرده منعم بسیم و زرش / نهاده شهان تاج را بر سرش

صفت کمان از زبان تیر

دگر هست پیری که زور نبرد / بتیری برآرد ز بدخواه گرد

قدش گشته از گردش دور خم / ولی نیست زورش ز دوران کم

بسی گرم و سرد جهان دیده است / که قرنی بهر گوشه گردیده است

کند در کمین خصم را قصد جان
کمین کارش اینست و نامش کمان

ز سهمش گریزنده روز نبرد
ز یک تیر پرتاب صد شیر مرد

قضا پیرو تیر تدبیر او
که هرگز نبیند خطا تیر او

میان بسته در قصد هر تیره بخت
درین کار کرده پی خویش سخت

ازان تا کند آفت خصم دور
کشندش سوی خویش مردم بزور

کشیده بدان خم می پیکری
عجب گر کشد کلک صورتگری

صفت نیزه از زبان تیر

دگر گویم از نیزه یک شمه باز
دران سر شود روزگاری دراز

نهالیست گردن کشی شیوه اش
تر از خون گردنکشان میوه اش

نماینده تر بکیر از همسران
بیک نیزه بالاتر از دیگران

ز صد پهلوان هستش پیشتر
بخون ریختن تیز چون نیشتر

چو آرد به پیکار بدخواه میل
گریزند از پیش او خیل خیل

دنابر

نیابد بنزدیک او راه کس / دو دو پشته زند تیغ از پیش و پس
کند خشم او رخنه البرز را / ز زین در رباید فرامرز را
چگوید ز خونریزی او کسی / کزان بر سپر نیزه دارد بسی
چو شد اژدها پست نالیچ و خم / که زه هست گویی ز سر تا قدم
رسیده سرش از بلندی بمیغ / بدندان گرفته چو خورشید تیغ
ازو ظاهر آثار تیغ و قلم / چو رایت بگردن فرازی علم
تهی کرده پهلو ز خواب و خورش / ز خون جگر یافته پرورش
کمر بسته در راه تیغ آنچنان / که پهلو نزد بر زمین یکزمان

صفت گرز از زبان تیر

دگر پهلو است الیس با شکوه / سری و تنی همچو یکپاره کوه
سران گرز خوانندش و سروران / ز سر کوب او در روش سرگران
بگردن فرازی و نیروی دست / لبا دست و گردن که در هم شکست

کسی کاسمان زاد آرزبای — بدو دست بردارد او را زجای
گرفته بهر کار خود را سپری — شکسته بهر حمله لشکری
کسی را که از وی نه رخ چند بود — فرو کوفت گر کوه الوند بود
بسی سر تهی کرده از خورد و خواب — بسی بود با چیروان هم رکاب
وزان شیر مردان جنگی سوار — که بیرون ز حصرند و بیش از شمار
اگر بر شمارم جهانی شود — زغایت برون داستانی شود

غضب کردن قلم بر شمشیر

قلم چون ز تیغ آن سخنها شنود — بپیچید بر خویشتن همچو دود
بدانست کان یاری و چاکری — همه مکر بود است و حیله گری
سیه گشت ازین قهر بر روی جهان — برآورد دود سیاه از دهان
بزد موی تا تیغ را پی کند — ببندند و در تا خشش نی کنند
جهان انگندش بهر گوشه خوار — که گیرند ازو دیگران اعتبار

نصیحت

دلا راستی پیشهٔ مرد بهست
کسی را که هست این کمال او بهست

درین چار در خانهٔ آب و گل
نگشتست از راستی کس خجل

دروغ ار چه شیرین و راحت فزاست
سخن راست به گرچه تلخست راست

چو گردد از راستی تیر سر
بر آتش بگرداندش تیرگر

کسی را بر اقران زبردستی است
که توقیع او راستی رستی است

چو سرو آنکس آزاد ماند از گزند
که در راستی گشت نامش بلند

نه با راستی هر که افتد ز راه
کند راستی خانهٔ خود سیاه

چو کس را برون شد ز تدبیر نیست
رهی نا رواتر ز تزویر نیست

بتزویر کار خود ابتر مکن
ز پیچنده فکر مزور مکن

سخن کز نفاق آید آن باد گیر
ز مسعود این یک سخن یاد گیر

مرد تا توانی بجز راه راست / گرت خلق دیوانه خواند رواست

مذمت کردن قلم تیغ و لشکر را

گزارنده این نوآیین رقم / چنین راند بر لوح دانش قلم

که چون تیر در حق تیغ و سپاه / بگفت آنچه دانست از قدر و جاه

قلم در جوابش زبان تیز کرد / ز سر دم شمشیر انگیز کرد

که او ساده لوحست و عامی بسی / بنزدیک ارباب دانش کسی

بسر برده ایام با عامیان / بسی بوده با کرد و لر در میان

یک اهل خرد نیست پیوست او / همه جاهلانند هم دست او

از آن روز کو سر بر افراختست / ز هم دشمن و دوست نشناختست

همادم بلا و سراسر الم / همه بیشرمی و بیوفایی علم

چو رانند از بیوفایان نفس / زن و اسب و شمشیر گویند و بس

اگر هست صد کس ز پیش و پسش / شود عور و نبود حیا از کسش

ستم ریشه و خونریز تازی او / بچون زکین پیشه فرازی او

بود دیار در ملک برهم زدن / زیاران ببرد بیک دم زدن

جهان پیشه ظالم و فتنه جو / چو آتش در آیین کین سخت رو

بسا کس تبه خونی و راه زن / ز بیداد شان خسته دل مرد و زن

مذمت سپر از زبان قلم

سپر سینه گوئی سر افسرده / ز دست بد و نیک لت خورده

بهر رزم کو سینه پیش برد / یکی را نبرد زخم و صد نیش خورد

شده از حسنی تا نیغ ناکسان / بهر کس در آویخته چون خسان

اگر خود بود حمله تیغ و تیر / ز حرصش کند جای بر چشم و پیر

درونش ز بند و گره پرشکنج / درون دار چون مردم کینه سنج

به پیشانی افکنده از خشم چین / کشیده بهم ابروی خود از چین

ازو کار پیکار ناید بسی / دگر خود برابر شود با کسی

زنند آن قدر بر سر و پای او — که در پوست گیرند اعضای او

همان لاپشت آن که روز سفر — کشند آب چاه از پی گاو و خر

بصحرا رود در زمان درو — گهی کاه پیماید و گاه جو

برد گل ز پایین بالا تنها — کشد خاک و خاکستر از خانها

مذمت کمان از زبان قلم

کمان کیست گز دی کند یاد کس — خوف گشته کوژ پشتی و بس

بنا راستی گشته نامش عیان — زده مرد دستش ازان در میان

کسی کش بود راستی در ضمیر — جهد گز گز از خانهٔ او چو تیر

شدن پرورای او ناروا است — که دیدیم رای وی اکثر خطاست

چو وقت اطاعت شود سخت کوش — کشندش بهر دست و پیچند گوش

وگر سختی آرد بر دیگری — بدارند بر آتشش او را بسی

زه گوشه آرند بر روی غلو — بزور افکنندش زه اندر گلو

رسنی که بینند در پیکرش / بده جا ببندند با پاتترش

مذمت نیزه از زبان قلم

چگویم خود از نیزه و کار او / چرا سر در آرم به پیکار او

درازی چپیسی سبک سایه / ز وهرش نه پری نه پیرایه

ز کس پرورش را ندیده اثر / بجود سپر رسانیده عمری بسر

درو یکسر مو خم و پیچ نه / همه دعوی و در میان هیچ نه

سرش مانده از ضعف تن در خطر / تن از رنج باریک چون موی سر

جهان ناتوان کرده بیمارتش / که افتد گر از دست بگذاریش

بنخوت چو گردد سراپای خویش / کند سر بلندی ز بالای خویش

خرد خود ندارد بلندی پسند / که احمق بود مرد بالابلند

اگرچه برون ز اختیار منست / ز کلک من و از دیار منست

باقبال من بود عمری دراز / میان سران جهان سرفراز

زمین بر پیلان پیشرو کرانی او | ز پهلوی من جست پهلوانی او

ز جای خود اکنون که بد کند پی | نیاید دگر راستی کار وی

سبکسار و سرگشته آخر بسی | بگردد بگرد سپهر کسی

زنندش بسنگ سروران بر زمین | بیفتد ز دست لبی کس چنین

شکستش دهد آسمان بلند | جدا سازد ایام بندش ز بند

صفت گزار زبان قلم

در آن گر زگویم بدستان سخن | طبیعت کمانی گذاران سخن

خرد جون نظر کرد سامان او | سخن سرسری گفت در شان او

مع القصه گردید گرم امتحان | که بگرفت ازین دست بیداستان

طلب کردن کاغذ و صفت او

چو در سیرت و شان تیغ و سنا | قلم کرد ده بند کاغذ سیاه

طلب کرد انکه بر خو نوشتن | سبک روحی از لشکر خویشتن

ندیمی ز هر نیک و بد با خبر / علوم جهانش تمامی ز بر

سمرقندی الاصل و رومی صفت / نهان دان گنجینهٔ معرفت

سفر کرده بر خشک و تر سالها / بدانسته از خیر و شر حالها

نکسته بیاض و سواد جهان / ز رومش و حبش داده یکیک نشان

ادیبان بیاضش لقب رانده اند / نویسندگان کاغذش خوانده اند

خط و علم بودی ز مردم نهان / اگر نیستی روی او در میان

بزرگان که دست جهان تافتند / نشان بزرگی ازو یافتند

بپوشندش از حرمت ارباب شهر / زر افشان کنندش سلاطین دهر

نوشته به پیشانی او قضا / خط رو سفیدی به هر دو سرا

بدو راز گویند دین پروران / وزو فال گیرند نیک اختران

اگر او نبستی بر رفتن کمر / ز ایران بتوران که بردی خبر

وگر او نرفتی بهر محفلی / بدلبر که گفتی غم بیدلی

نمود اشت یاری این اهتمام | که بردار انگشت زبردار ابهام

ولی بود یک چند دور از قلم | کشیده ز آسیب دوران الم

شده تیره از غم دل روشنش | بده جا شکسته بلورین تنش

فتاده بدست بسی خوب و زشت | بسی تیرگی دیده از سرنوشت

ز سنگ ستم در شکنج و زحیر | ز ذلت گرده دهر استخوانش خمیر

به رنجیده از جور بی‌مهر مهر | سیه پوش گشته ز دست سپهر

شنیدن قلم احوال کاغذ

چو کاغذ خبر یافت از ناگهان | قلم خواند نزدیک خویشش نهان

چو بی دست و پایان بصد پیچ و خم | رسانیده خود را بنزد قلم

قلم چون چنان دیدش ابتر شده | بهم ریخته و حال دیگر شده

سبک زیر دست خودش جای کرد | زبان از پی پرسشش گهرزای کرد

بگفتش که ای رهرو پاک زاد | چرا اینچنین روز و شب در سواد

غم کیست بر خاطر پاک تو | غمین از چه شد طبع دراک تو
چه بودت کزین دست در غم شدی | کجا رفتی و با که همدم شدی
خراشیده روی تو از چنگ کیست | دریده گریبانت از چنگ کیست

وصافی کردن کاغذ قلم را

چو دریافت کاغذ جهان خسروی | بخود دید پیرایه سر دولتی
زمین بوسه داد از طرز تو نیاز | پس آنگه دو دست دعا کرد باز
که خالی مباد از تو عالم دمی | ز صیت تو پر هر دمی عالمی
سواد جهان انتظام از تو باد | جهان فضیلت مدام از تو باد
در اول که مواج شد بحر جود | تو سر بر زدی از جهان وجود
نخست آنچه آمد بعالم توئی | در آنجا بعالم مقدم توئی
همه صورتی را توئی نقش بند | تو افکنده پای معنی به بند
جهان کمال از تو پیراسته | بتو صورت و معنی آراسته

چه خطست کان در زبان تو نیست | چه علمست کان بر زبان تو نیست

تو سازی عیان هر نهانی که هست | تو گویی روان هر زبانی که هست

ازین دست یکسیر سخن در گرفت | دگر پیر سرگذشت خود از سر گرفت

گر آسیب دهر آنچه بر من رسید | اگر بر شمارم که خواهد شنید

در اول فتادم جو بی توشه | خراب و پریشان بهر گوشه

شده وصله وصله گریبان من | پر از خاک و خون گشته دامان من

زناگه فقیری کهن جامه | بملکش نه نامی و نه نامه

بدید آنجا او خوار و بیچاره ام | طمع کرد در خرقه پاره ام

روانی ز خاک رهم برگرفت | فشاند از رخم گرد و در بر گرفت

از او نیز کارم گشادی نیافت | دل خرم و طبع شادی نیافت

شدم آگه از بخت محنت پرست
که در وصله او نخواهم نشست

بی

بتن پاره کردم ازین غم روا | شدم پاره پاره زد تیغش جدا

چو دامن کشیدم از آن سنگدل | فتادم بدست یکی سنگدل

خراشیده پا از تنم سخت زور | ز زحمت مبر از آزرم دور

نخستم ز سنگین دلی کرد جا | چو کردم میان دو سنگ آسیا

دلم تیره گشت از غباری چنان | تنم خرد شد زیر باری چنان

چنان محنتی بود گویا کمم | که زد بر سر او لیک محکمم

چو زین دست تاب و توانم برید | در آبم فکند و بجانم رسید

کنونم که لطف تو آواز داد | ز سر عمر یک رشته ام باز داد

گرفتم پی بخت بیدار تو | شدم زنده دیگر بدیدار تو

بفرمای کاری بدین دستکار | که بی تو نیاید ز من هیچ کار

و نکوهید کردن قلم کاغذ را

چو بشنید اسرار کاغذ قلم | نمودش بسی مردمی دم بدم

بر آنش نوشت از زر نغمی — رقم زد بنامش خط خرمی

نماندش که افتد بخاک کو — که کاغذ فتاده نباشد نکو

زدوده از دل او غباری که بود — شد از خاطرش محو باری که

چه خرم زمانی که آزاده — کند پرسش حال افتاده

بپرسد بمهر از گرفتار خویش — کند چاره درد بیمار خویش

دلش را ز محنت رهایی دهد — بخویش و غریبش آشنایی دهد

نهد مرهمی در دو داغ ورا — دهد روشنایی چراغ ورا

اگر پروران حال غم پروران — نپرسند وای وای بر سروران

نباشد جهانشه را حاصلی — خوش آنکس که خوش وقت سازد دلی

بزرگان که گوی از میان برده اند — بغمخواری خاکیان برده اند

مکن غیر نیکویی اندیشه — که اینست نیکوترین پیشه

خردمند از آزار پیر ادبه — اگر آذر پرستی ز آزار به

ازین شیوه مشکل توان کام یافت ‌‌ ‌ همای از کم آزاری آن نام یافت

مگس را که حالیست پیش از گزند ‌ ‌ ‌ گهی شهد و شکر خورد گاه قند

چو زنبور لبش از پی کین مگر ‌ ‌ ‌ از آن عیب شد کشتن او هنر

نگویم چنین با خیالان کن معاش ‌ ‌ ‌ میازار کس را و آسوده باش

مشورت کردن قلم با کاغذ

شناسای این در ناسفته گوش ‌ ‌ ‌ که برد آب و کان گوهر فروش

چو شد ناظم این در خامه‌اش ‌ ‌ ‌ گذارش چنین کرد در نامه‌اش

که چون یافت کاغذ نشان از قلم ‌ ‌ ‌ که باشد همه روزه دور از الم

بود دایما خرم و تازه رو ‌ ‌ ‌ نباشد روان حکم غیری برو

دگر ره بفرمودش از روی مهر ‌ ‌ ‌ که ای پرخرد رهرو خوب چهر

فلک باز آهنگ کین کرده است ‌ ‌ ‌ بر ارباب معنی کمین کرده است

دمی نیست کس را ز محنت امان ‌ ‌ ‌ همه فتنه میبارد از آسمان

زبدگوهری تیغ باری دگر | فکندست هر سو غباری دگر
ز شیر نر گسستست در کین من | فراموش کردست تمکین من
فرستاده است از ره خشم و کین | دریده دهانی بدین سرزمین
رسولی ز باد صبا تیزتر | پیامی ز شمشیر خونریزتر
چنین گفته است از طریق لجاج | که من خود روم یا فرستم خراج
کنون مصلحت چیست در کار او | چگونه کنم فکر پیکار او
گرش زر فرستم جفا باشد این | وگر خود روم ناروا باشد این
چو کاغذ شنید از قلم این سخن | بپیچید چون مار بر خویشتن
بگفت ار بود رای حضرت بران | که من سوی شمشیر گردم روان
رسانم پیام خداوند خویش | دهم بر زبان ملک خرسندیش

بکوشم بجان از پی جان تو
نه پیچم سر از حکم و فرمان تو

فرستادن قلم کاغذ را برسالت

چو کاغذ بر آن شد که خود بی دریغ
برو ماجرای قلم پیش تیغ

قلم گفت احسنت ای خوش نفس
مرا نیز در خاطر این بود و بس

بزودی روم پیش جمشید تمام
بپرداز با من ادای پیام

بگویش که ای از خرد بی نصیب
بلی گفت و گو دن چو تیغ خطیب

ز خاکت بود سیری از خون خورش
کج اندام و کج بین و کج پرورش

نداری تو گویی ز عقل آگهی
تو گویی ترا دی از آن ابلهی

فراموش کردی مگر آن زمان
که بودی با نعام من شادمان

بسی وقت بودی برین خاک در
باندیشهٔ آبداری بسر

همه ساله بودت بفرمان من
برات مواجب ز دیوان من

ز من بودت آماده وجه معاش
شب و روز میکردی از من تراش

همان هست نام تو در دفترم
که گردن زنی بودی از لشکرم

کر آتش گرفتی جهان خراب / نه دادی گشت بی برات من آب

همیشه بر غم بد اندیش من / نه تعظیم سپهر برزدی پیش من

کنون یکزبان داری و صد خلاف / چه نیکو برون آمدی از غلاف

گرفتم نبد سپهر صد ره جهان / که یک ره ندیدم ترا در میان

چه باشی تو و چیست پیکار تو / مرا خنده می آید از کار تو

خوری خون اگر تیز گردی بجنگ / وگر کند باشی زند تن بسنگ

جهان پر ز جنگ و جدل شد ز تو / سر و سنگ ضرب المثل شد ز تو

برای چه با راستان دشمنی / مشو کج که گر کج شوی بشکنی

ترا آنچه در خیر تو ره زنست / کجی تو و راستی منست

مکن بیش ازین با من این داوری / ز سر دور کن دعوی سروری

بملک خود و کشور خود بساز / مکن کار بر ما و بر خود دراز

ز بد دستی و بدستیزی مکن / بدان پایه خویش و تیزی مکن

مریز آب رو بهر زن زینهار | که شمشیر بی آب ناید بکار
سرافکنده شو در ره بندگی | که آزادی آرد سرافکندگی
وگرنی کشم سوی ملک تو راه | سپاهی کشم از سپید و سیاه
سواد جهان پر سپاهی کنم | دران ملک و کشور تباهی کنم
کشم اول از جای خویشت برون | برهنه تن و بیکس و سرنگون
بیک دست ازان پس پیاده برمت | بکام دل خویش خون ریزمت
نویسم بنام تو خط هلاک | بسوزم تنت را بکیمخت خاک
وگر ترک این شد خویی کنی | خلاف کجی و دورویی کنی
برون آی از پوست مردانه وار | نباشی کهی بارکش کاه بار
بنیکی بری در زبان نام من | بیاد آوری حق انعام من
بشارت فرستم بدلشادیت | نویسم بر پنبه خط آزادیت
زگردن کشان بگذرانم ترا | کمربسته خویش خوانم ترا

برآرایم از زر سراپای تو | کنم در میان سران جای تو
قلم هر چه زین ماجرا درگرفت | پی گفتنش کاغذ از بر گرفت
وز آنجا بتعجیل بردن شتافت | عنان جانب ملک شمشیر تافت
زبان میشد از راه جنبش روان | که بودش مگر باد در زیر ران
باندک زمان برد آن ره بسر | مگر مرغ پرنده بودش به پر
چو آن ره بپایان رسانید زود | فرود آمد آنجا که شمشیر بود

پیغام رسانیدن کاغذ از زبان قلم

چو آگاه شد تیغ عالی علم | که آمد رسولی ز پیش قلم
دمی پیش بر ور نماندش نشست | ز خویشتن خواندش از روی دست
چو کاغذ در آمد در آن بزمگاه | شهی دید خرم تر از مهر و ماه
گرفته بر آیینه روشنتری | نشسته بآیین اسکندری

ستودش

شنودش برسم رسولان نخست — بلفظی روان و بقولی درست

پس آنکه پیامی که بود از قلم — فرو خواند یکیک نه بیش و نه کم

چو بشنید تیغ آن پیام چو زهر — زبان خشک شد در دهانش ز قهر

بشد بید و از ترس ازیاد شد — بدست و زبان تیغ پولاد شد

ز خشم آتش دل بر دیش دوید — چو شد اژدهایی زبانه کشید

بکاغذ برآشفت کای بی ادب — سبک سر چو صبح و سیه دل چو شب

سخن چینی و ده زبان و دو روی — از آن زود بشکستت زند از دو سوی

بتو هر که رازی نهد در میان — کنی زود چون روز روشن عیان

نداری نهان زانکه داند ترا — بگویی بهر کس که خواند ترا

دهان تر اگر نبندند سخت — نداری نهان راز نیک بخت

گرت باشد اندک غباری ز کس — نگردد دلت پاک از آن یکنفس

شوی تر ز آب و گریزی ز باد — کسی چون تو تر سان و بد دل مباد

بخون خوارگان بر دلی چون کنی
که عارض بگلگونه گلگون کنی

نداری شبانی ز مردان مرد
همه چون زنان سرخ پوشی و زرد

زنی پیشتی نی شکنج و زحیر
بهر حال پیشتی بتدبیر اسیر

میان پلنگان توئی آهو رنگ
که گاه آشتی سازی و گاه جنگ

نهان زین یکی هرچه گیری بگوش
بآن یک رسانی و گردی خموش

تو آری تباهی میان دو شاه
از انگشت پیوند روغن سیاه

بگفت این و فرمود تا خادمان
بدرندش از یکدگر در زمان

بصد پاره سازندش اهل عذاب
کشندش چنان پاره پاره در آب

در خواست کردن ندیمان تیغ

چو بر کاغذ از غایت خشم و کین
جفا کرد تیغ و زدش بر زمین

ندیمان از آن در فغان آمدند
بخواهشگری در میان آمدند

که هرگز سلاطین مالک رقاب
ندیدند قتل رسولان صواب

تو هم در بی‌کشتن آیین مکن — بکن هرچه خواهی ولی این مکن

چو زین دست شد گفت بیدادشان — ببندید شمشیر گشادشان

بکاغذ رهٔ شادمانی نمود — خلاف ستم مهربانی نمود

ز روی کرم عذرها خواستش — بانواع بخشش بیاراستش

نصیحت و مذمت اهل دنیا

خوشا وقت آنان که در بزم شاه — نباشند کس را بجز نیکخواه

اگر چون زنش تیغ بر سر خورند — غم ملک دانند و لشکر خورند

چو سلطان شد از بیگناهی بتاب — بجویند در کشتن او شتاب

بنوعی که خشمش نگردد فزون — که افسانه سازند گاهی فسون

برندش ز حکمت برای دگر — نمایندش آیین شاهی دگر

که هم بیگناهی نگردد هلاک — نرنجد هم از وی خردمند پاک

نکورای باشند و نیکوسیر — نگویند بد در حق یکدگر

نباشند بدخواه آزادگان | بگیرند جز دست افتادگان
چو یابند از انعام شه پرورش | نگویند جز وصف داد و دهش
همه رایشان بر عدالت بود | نه کاری که فردا خجالت بود
خوش آمد نگویند از بهر نان | نه پیچند از شاه ظالم عنان
نکوشند ورد مظالم کنند | بدست و زبان منع ظالم کنند
نگویند نیک بد اندیش شاه | بد کس نگویند در پیش شاه
نشاید چو باد آتش افروختن | دل خاکساری ازان سوختن
بخون ریز مردم نگردند گرم | ز حق بیمشان باشد از خلق شرم
چو اکثر خدایی بود کارشان | بهر کار باشد خدا یارشان
دروغی کز ان ملک یابد فروغ | نگویند و آن نبود الحق دروغ
وگر راست گویند دارد زیان | خموشی بصد بار بهتر ازان
ولی نیست اکنون در ایام کس | که باشد بدین دولتش دست رس

همه آن کسانند سلطان‌شناس — که نیکو ندانند بد واز نکاپس

امیران همه زهر و خشم و غرور — وزیران همه مست جام غرور

رفیقان همه خلیف و بدمنظره — ندیمان همه جاهل و مسخره

همه شب در اندیشه تا صبحگاه — که فردا چگوییم در پیش شاه

زمانی که چیزی کفایت کنیم — بجنبش که چندی حکایت کنیم

بگفتار شه گوش کرده همه — خدا را فراموش کرده همه

نیاموخته پند آموزگار — نه یک روز لت خورده از روزگار

نه بسیار دانسته نه اندکی — سفید و سیه پیش ایشان یکی

شب و روز در بند اسب و شتر — دل از مهر خالی و از کینه پر

تلف کرده عمر گرامی تمام — به آرایش جامه و زیب جام

ز بی‌مایگان روغن و شیرشان — ز درماندگان اسب و شمشیرشان

زیان کسان جسته و سود خویش — ندانسته هیچ مقصود بیش

چو صرصر که آتش انگیختن — چو شمشیر در بند خون ریختن

چو سلطان کند قصد مال کسی — دران حال باشند تباهی بسی

وگر بیگناهی برآید ز جان — ستایش نمایند شه را دران

بلا را برحمت نظر بین کنند — ستم را بانصاف تحسین کنند

به بیچارگی گر برآرند دست — دهندش بانواع خواری شکست

ز پای افکنندش بیکبارگی — نترسند از روز بیچارگی

همه عیب جوی و ملامت گرند — ولی در بد خویش کور و کرند

ز صد کس یکی آخر اندیش نه — یکی را غم حال درویش نه

چو زین نوع باشند خاصان شاه — چه خشنود باشد رعیت ز شاه

شه آن به که کهتر پرستی کند — نه شب راحت و روز مستی کند

کند روز زینت ملک و سپاه — نشیند باپدشه دادخواه

ز شب ربعی آرد بطاعت بسر — دگر عیش و آسایش و خواب و خور

چو شه شب می و روز افیون خورد | غم زیردستان دگر چون خورد
شهانی که کشور پناهی کنند | به تیغ و قلم پادشاهی کنند
کسی کو قلم نی کند تیغ جام | کند خرمی بر خلایق حرام
امیری که برحق بود کیش او | رعیت به از لشکری پیش او
کسی رایت خسروی کرد راست | که رنج خود و راحت خلق خواست
یکی را که این شیوه دلخواه شد | بنام نکو در جهان شاه شد
شهی کو نبیند پشد ازاه کس | نه نیکو کند خاری از راه کس
سپهر ار پسر بر قبادش دهد | دعای فقیران پیادش دهد
اسیرش کند دست آزادگان | بیندازدش آه افتادگان
بران کس حلالست شاهی و مال | که مال رعیت نداند حلال
چو تسخیر آفاق نیت کند | نظر در صلاح رعیت کند
شود دستگیر ستم برده | کشد خاری از پای آزرده

ندارد روا بخت آگاه او | که موری شود خسته در راه او
نشاید سپه از عدل هر چون شود | نگیرد دلش خشم گر خون شود
بداد و دهش گوی بردن توان | جهان را بانصاف خوردن توان
کسی کین صفتها علم باشدش | چه حاجت به تیغ و قلم باشدش

مناقشه کردن تیغ خود را

گهر سنج این عقد روشن شکوه | که در اصل معنیست محکم چو کوه
بکلک فصاحت چنین زد رقم | که چون گفت کاغذ بیان قلم
پس از تندی و خشم تیغ چو آب | چنین داد پیغام او را جواب
که گویی قلم را بگشتست سر | که از حد خود می‌نهد پا بدر
دماغش ز سودا تبه گشته است | ازان روی بختش سیه گشته است
نویسد کج از هرزه گویی مرا | فراموش کردست گویی مرا
من آنم که چرخ پلنگینه رنگ | گهی اژدها خواندم که نهنگ

درودم فرستند کلاه افکنان | بتعظیم بوسند دستم شهان
سر لشکر شاهسواران منم | سر انداز گردن فرازان منم
ظفر یافت از جام من سرخوشی | بسه از من آموخت گردن کشی
بنیروی من پیشوران کامیاب | بمن سپر گیر راضی افراسیاب
منم تکیه بان گشته در کار خود | بخون عدو شسته رخسار خود
مرا در دم قطع و فصل جهان | بود نص قاطع بزیر زبان
قلم گفت باری که بد گویدم | خطا پیشه و هیچمند گویدم
نه بینند پیهوده ایکه دو بینی | تهی دست و سرگشته تر زو کسی
بهم برشده جمله گفتار او | پریشان چو خط بتان کار او
سخن هر که چون او پریشان کند | زبان عاقبت در سر آن کند
اگر در خطش نکته ند او کیا | بنا بند خالی ز سهو و خطا
از آنست با من عتابش همه | که از چشم زخمت آتش همه

ز سودا دوان آن سپهر سوزده
چو طفل اسب چوبین ره آورده

شده عمر او صرف خواب و خیال
لبش برده روزاز بی خط و خال

بسر برده دایم بدود چراغ
ازین خشک گردیده او را دماغ

براهی نزد پی که در سر نشد
نشد بر سر کار تا تر نشد

خرد دست در کاسه اش کی کند
که ده جا بهر خوردنی قی کند

پرسیدن تیغ از کاغذ صفت لشکر قلم

سخن گر دازین گونه بگذشت ساز
بپرسید انگه ز کاغذ براز

که از جهل بگا[illegible] خویش او
کیانند دیگر زهر پیش او

بروز غمش [illegible]ان و یار کیست
ندیمش کدامست و غمخوار کیست

وصف کردن کاغذ دوات را

چو کاغذ شنید این حکایت ز تیغ
بگفت آنچه گفتن توان بیدریغ

که پیش قلم آن ستوده صفات
کسی نیست نزدیکتر از دوات

بشاوی

بشادی و غم یار و همدردش اوست | که رزم خونریز یک مرد دشت اوست
حریفیست کار آزموده بسی | با اهل قلم یار بوده بسی
بگرد دمی همدمی با عوام | نجا صاحبان ملت پیشه مدام
درون دار و پردان و صاحب نظر | بهر کار بر بسته چون زنگ زر
بهر آن نامه نگار خردمند باد | ازو گیر دانش اهل معنی سواد
بوصلش کسی بر فرازد علم | که سر در سپرد او کند چون قلم
سپاهی آن خیل را یاورست | بتحقیق سپرداران لشکرست
مرصع بلعل و گهر تاج او | همه اهل تحریر محتاج او
نظر بسته و منظر آراسته | سر و تن بسیم و زر آراسته
شده در طریق وفا استوار | قلم را گرفته چو جان در کنار

قلم را دو خانه است پهلوی او
که هر دم رود از پی سوی او

بهم برده عمر گرامی بسر | نبوده دمی خالی از یکدگر

وصف کردن کاغذ مقراض را

دگر راست کاریست مقراض نام | چو شمشیر در تیز چنگی مدام

ز ناراستان روی بر تافته | کجیها ازو راستی یافته

چو دست مخالف کش آرد بکار | بیاد آید ایام را ذوالفقار

بهر سخت کوشی که گردد غنیم | کند در زمان از میانش دو نیم

بود هر که دل کینه ور باشدش | رود در سپر از خود و سر باشدش

چو دندان نخاید بکین عدو | بدرد دل دشمن از بیم او

چو آرد بهر کار دستی بجا | نداند بپر میرود یا بپا

بیک دست بی کلک صورتگری | کشد صورت دیو و شکل پری

میان بسته و چشمها کرده باز | بریده فراوان نشیب و فراز

رونده چو تیر است در کارها | برنده چو خنجر به پیکارها

نه در یک فن است این چنین خواسته | که بس کار ازو گردد آراسته
وزان کاردانان دانا پسند | که نتوان شمردن که چونند و چند
نگویم که گردد حکایت دراز | شود مانده زان طبع معنی طراز

غضب کردن تیغ بر کاغذ

ز کاغذ چو تیغ آن سخن گوش کرد | ز اندیشه خون در دلش جوش کرد
دگر شیوهٔ سرکشی بر گرفت | ز سر تیز گشت و سخن در گرفت
که ای دل سیه پر سیاه گوی | بگردان ز گفتار بیهوده روی
دوات از کجا یافت چندین کمال | که خواندش صاحب ملک و مال
سیاه اندرونی برون از صفت | پر از مهمل و خالی از معرفت
بخیلی که در طبع خود کرد درج | بسالی کند دخل یک روزه خرج
حریفی که دانسته گردنکشش | بزنجیر بسته پی و گردنش
تو گویی گدایست بی دست و پا | که هم کاسه دارد بجود هم عصا

چو نو دولتان بهر تعظیم خود / نماید بمردم زر و سیم خود

برو هر که یکدم شود حکمران / بجوبش زند گر نباشد روان

چو مفلس شود دارد از کار دست / وگر هست چیزیش جوشد چو مست

بسی صاحب منصب و اهل جاه / ز پهلوی او جامه کرده سیاه

نظلم آتش طبع پر تاب او / مرکب بدود دل اسباب او

بروبش نقش و نگار آشکار / درون تیره مانده چو خط نگار

مذمت کردن مقراض از زبان [illegible] تیغ

ز مقراض خود یاد نارم دمی / ور او ناید م پیش خاطر غمی

زیاده سپری را چه یارای آن / که با تیغ بندان شود همعنان

بس اورا نصیب از قضا این قدر / که اصحاب را برد از یکدگر

کسانی که اهل و نید آشکار / بانگشت کاری برندش بکار

بکار جهان اختیارش نه / بجز قرض بی وجه کارش نه

بکین سوزنی گر به بندد عیان / کند تیز دندان خود را بسان

میان بسته در قطع اسبابها / وزین شیوه در خاطرش تابها

کرش صد ندامت کنم نیست پر / که هم وصله در دست و هم کیسه بر

ازین دست بر گفت یک داستان / بنوعی که ماند شش زگفتن زبان

پس انگاه با لشکری بیشمار / در اندیشه افزونتر از مور و مار

بسوی دیار قلم کرد روی / بتن رزم ساز و بدل جنگجوی

بکاغذ ز روی غضب گفت خیز / قلم را خبر بر که شد رستخیز

بگو تا کند زجام دوار / کند خویش را بهر جنگ استوار

که اینک من و لشکر همچو کوه / شدیم از پی جنگ او هم گروه

در خواب دیدن قلم عقل و دولت را در گلشن بغایت روح پرور و مناظره کردن با یکدیگر و صفت آن گلشن نمودن و بیان آن

نگارندهٔ نقش این تازه باغ / که دارد ز رشکش دل لاله داغ

چو این طرز بر شیوه بنیاد کرد / ز حال قلم اینچنین یاد کرد

که چون شد ز انگیز تیغش خبر / ز اندیشه و هوش برآمد بسیر

فرو برد یکساعتی سر بخویش / بکس از محرمان نیز نگذاشت پیش

درین فکر میبود با خود نهان / که آیا چه بازی نماید جهان

چه آرد ز شمشیر بر سر مرا / ز سر چون فرو دارد افسر مرا

بشمشیر چون حیله بازم دگر / بقصدش چه تدبیر سازم دگر

چه روباه بازی کنم با پلنگ / بصلحش روم پیش ره یا بجنگ

چو آن فکر دلسوز تابش ببرد / شد اندیشه بسیار و خوابش ببرد

قضا را ازجهان دید آن دم بخواب / که در گلشنی بود بی پیچ و تاب

چه گلشن بهشتی همه ناز و نوش / هوایش ز باغ ارم برده هوش

ز لالش ز جان شربتی ساخته / در آب حیات آتش انداخته

نهالش رسیده بچرخ برین
باصل و بفرع آسمان و زمین

ملک در صفا آفرین خوان او
فلک عکس سبزی بستان او

ریاحینش انجم فروز آمده
شبش نیز روشن چو روز آمده

ز عکس گل و لاله اش سر زمان
شده گل گل آیینه آسمان

زمینش چنان نرم و نازک که آب
فتادی درو گر نمودی شتاب

گران سر زمین دیدی آهوی چین
نهادی روان ناف خود بر زمین

گلش آتش افروخته ماه را
بیان کرده انی انا الله را

ز مهر آسمان داده ان تازه باغ
شده نرگس و لاله شمع و چراغ

ز هر نوع گل پر ز انجم شده
ز بس روشنی شب در ان گم شده

خزان رفته یکباره از یاد او
همیشه جوان سرو و شمشاد او

برآشفته بر نوخطان سنبلش
قمر را رخی طرح داده گلش

نسیم از لطافت هم آغوش گل
برآر نغمه بلبلان گوش گل

روان کرده آبش بهر سو برات | که و برده خاکش ز آب حیات

زر افشان ز هر گوشه بلبلی | نثاری گرفته بکف هر گلی

ز وصفش گیاهی پس آگاه نه | ز سرو و صنوبر در او راه نه

ز بس گل که آغاز کرده در او | فلک چشمها باز کرده در او

صنوبر بصد شیوه انگیخته | ز بالای او صد دل آویخته

در او پیر فرتوت گشتی جوان | ز بس جانفزا بود آب روان

هوا عنبر افشان و گل عنبرین | برشک از هوایش بهشت برین

صبا رفته راهش بگیسوی خویش | نداده ره چشم بد سوی خویش

گل از بس خوشی جامه کرده قبا | چو پستان فتاده بهر سو صبا

اگر دیدی آدم در آن کار و گشت | نبردی دگر نام باغ بهشت

ز شمع گل و لاله روشن جهان | که خود را درو دیده انجم عیان

صبا کرده از مهر جان در سرش | نسیم از مقیمان خاک درش

چو بگشاد درج غنچهٔ گل سحر ... زسر نافه را پوست کرده بدر

گرفتش باغ فردوس و بیدی زده ... شدی معترف بر جهانی قصور

نشسته دران شر بنک باغ ارم ... برابر بهم دولت و عقل هم

چو جنگ آزمایان تباب آمده ... بیکدیگر اندر عتاب آمده

زنیک و بد بهر چه گفت ارزد ... تبیغ زبان دولتش کرده رد

چو نوبت بسر برده بد دولت عیان ... به تیغش خرد تیز کرده زبان

برین گونه ورزیدن و اتجاجات هم ... بکشیدند یک داستانی پیش و کم

قلم چون عیان دید او المسان ... یکی فال زد با خود از حالشان

که دارد و شمشیر دولت سری ... میسر منست الحق آن دیگری

به پیشم کنون تا درین گفت و گو ... که خواهد ز میدان برون برد گو

اگر فرصت از عقل صاحب فنست ... دلیل نکویی کار منست

دگر فتح را آسمان بلند ... ببازوی دولت بسازد کمند

نشان کردن بازی من بود / دلیل گرفتاری من بود
زد این نوع فالی و خاموش کرد / بگفتار شان ساعتی گوش کرد

خطاب کردن دولت با عقل

نخست آنچنین گفت دولت بعقل / که ارباب دانش چنین است نقل
که هر کس که من هستم یار او / بزرگی نباشد سزاوار او
بزرگی و گیتی پناهی مراست / جهان تا جهان پادشاهی مراست
مرا زیبد اسباب جاه و جلال / بهر کس که خواهم دهم ملک و مال
نظر گر کنم بر گدایی کنم / بیک دیدنش پادشاهی کنم
ورا از پادشاهان نمایم عنان / گدایی کند از پی آب و نان
کسی را که من ره نمایم ز عیب / گرش نیست عقل و ادب نیست عیب
وگر دارد انواع دانش بکار / چو من نیستم جمله عیب است و عار
یکی را که پیوند من داد دست / عزیز و گرامیست هر جا که هست

این

ازین تیره میدان بر های و هوی | بیاری دولت توان برد گوی
چو دولت نباشد هنرمند را | فرو شد بیک سکه فرزند را
بشوی اهل جهان سر بسر | زبی دولتی پیشت عیبی هنر
خری کز گل دولت آخر کند | بر اسبان تازی تفاخر کند
چو بی دولت افتد ز خر کم بود | اگر فی المثل رخش رستم بود
همه نقش این چرخ پرداخته | باسباب دولت شود ساخته
تو بادی بهر صورت ای عقل پیر | که بینم بسی پستی و نادلیر
کسی کز تو لافد درین کهنه دیر | نه بیند ز بی طالعی روی خیر
بدور تو از غم کس آزاد نیست | در اقلیم تو یک دل شاد نیست
قضا کاولین نقش کارش توی | بود دشمن آنکه یارش توی
بگشتم بسی وقت در هر دیار | ندیدم یکی غافل از بختیار
گریزد فراغت ز اصحاب تو | مگر در دور بخت اسباب تو

مطیع تو گر خود فلاطون بود ز بهر دلی نان جگر خون بود

کنون خود کسی نیست در روزگار که باشد مرید تو در هیچ کار

سران سپاه از تو برگشته اند بزرگان ملت دگر گشته اند

کسی را سر همسری تو نیست ز صد کس یکی مشتری تو نیست

کجا بود از باب شادی ز تو که دیدند بس نامرادی ز تو

بمیل تو آنان که پیوسته اند بغیر از فلاکت چه بربسته اند

کسی کز تو یک موخبردار نیست ز جر جشن سرمویی آزار نیست

دگر آرد دست تیره روزی مدام پریشان و بدبخت ماند مدام

جواب دادن عقل دولت را

چو دولت سخن را بانجام رساند ز آشفتگی عقل برجا نماند

ز خشم آتشی گشت پا تا سرش ز گرمی برافروخت دل در برش

شد او نیز با دولت اندر عتاب که بیهوده منمای چندین شتاب

نوان

تو آن بیت عمدی که از اهل دل / بصد بیوفائی نگشتی خجل

جوار باب دانش حکایت کنند / ز تو هر یکی صد شکایت کنند

بنیک جو دهی صد خردمند را / چو عیسی ببر بستی خری چند را

کسی را که لایق بپادشاهیست / تو افسر فرستی سزاوار نیست

بمشتی گدا دامن زر دهی / نبیند کوهری چند گوهر دهی

گریزی ز ارباب معنی چو گوی / چه مغبنیت این نکته را چون بگوی

شوی با خسان یار و این طرفه تر / که بر کردی اسرار ایشان دگر

ببین نیک باری که ما در جهان / وفا با که کردی ز پیر و جوان

که را صحبت خرمی ابله ز تو / نشد غافلی شاد دیگر ز تو

نه دانش بکار تو آید نه دین / گواهند ارباب دولت بدین

بزیب و زر از ره بری عامه را / کنی کرم ازین هر دو هنگامه را

خردمند را زینت الا کشت نیست — خرانند از رنگ زر آرایش است

خردمند اگر مفلس و بینواست — همان گنج معنی و کان صفاتست

وگر جاهل اسباب دارد بسی — نخوانند او را اهل معنی کسی

نه رتبت مر این هر یکی بست — خر ار جل اطلس بپوشد خرست

کسی را که از من بود زیب و زین — ز مهر و مه در نیابد تعیین

سری را که من سرفرازی دهم — ز زیب و درش بی نیازی دهم

بگنج حقیقت نمایم رهش — بر اسباب معنی کنم آگهش

دلش را بدانش توانگر کنم — بنور یقینش توانگر کنم

چراغ بصیرت برافروزمش — رموز الهی بیاموزمش

ز معد زمین تا فراز زحل — چه مشکل که از من نگردید حل

بمعنی پدر آفرینش منم — چراغ دل اهل بینش منم

من از طبع آدم زدودم کمی — مشرف بذات منست آدمی

کسانی

کسانی که دارند طبع لطیف | نویسند الفضل شی شریف
سریر شرف سربلند از منست | نهال یقین سربلند از منست
اگر سیم و زر نیست در کان من | بر از گنج معنیست دکان من
وگر در صدف گوهری نیستم | بگو هر کم از دیگری نیستم

خطاب دولت با عقل بار دوم

چو دولت شنید از خرد ماجرا | زبان کرد جاری که چون و چرا
که ای پس مانده از تاج و تخت | ندیده فلک هرگزت نیکبخت
خیال آمده نقش پرگار تو | پریشانی اندازه کار تو
ز اندیشه دور و فکر دراز | شده منکر پرده اهل راز
نگشته دمی گرد ارباب عشق | ندانسته یک نکته از باب عشق
سخاوت بحکم قبول تو سهل | شجاعت بفتوی رای تو جهل
ترا کار جز نفی و انکار نیست | بجز فکر بیحاصلت کار نیست

بدان گونه بی تابی و سستی
که بر جانت تا بی بجز بد همی

بعجز تو قایل نیابم همه
وزین بیش بیرون بپایان همه

ز دوری من گر نه ای صبور
ز بی دولتی تو ان بیش دور

مرا گر تو بس معتقد نیستی
مطیعند شاهان تو خود کیستی

رهایی ده از رنج و محنت منم
کلید در فتح و نصرت منم

بر اعیان هر قوم حکمم روان
بمن ملتجی جمله خسروان

همین نکته کافیست برهان من
که کس نیست کو نیست خواهان من

بر مرد مقبل فزون از لیست
یکی را که گویند بی دولتست

قضا گر ره نیکبختی کند
فلک قصد آیین سختی کند

تو باری چه رونق فزایی در آن
ترا خود چه خوانند نیک اختران

چو از من جدایی گدایی کنی
چه عقلست کز من جدایی کنی

جواب دادن عقل دولت را

دیگر باره

دگر باره نوشیروان از غضب / بدولت برآشفت کای بی ادب

چرا باز گرمی ز حد میبری / که مغز من و عرض خود میبری

چه لافی بچیزی که تا بیش نیست / دمی چند هست ار دو آن بیش نیست

چو حیوان بجز قصه خورد و خواب / نباید پیادو از هیچ باب

خدایی که جان و جهان آفرید / همه آشکار و نهان آفرید

مرا او نزاد ای ز خود بیخبر / نه اینجا دگر دارنی خواب و خور

غرض معرفت بود از بود ما / اگر نی چیا شد دم و دود ما

کسی کز خدا وز خود آگاه نیست / از او تا خر و گاو بس راه نیست

گر ارزشت پیدا و پنهان همه / چو خود در اندانی چیو دان همه

خیالست ابنودن ملک و مال / شرف عقل و علمست و دیگر خیال

گرفتم که ملکی و مالیت هست / با بنیا نیاز ار کمالیت هست

بزرگی بکسب کمالست و بس / نه اسب و زر و ملک و مالست و بس

شرف گر به اسبست و گاو و شتر / جهودان ازین جمله دارند پر

شود دشتی از خیل گبری سیاه / بود کافری را جهانی سپاه

بجایی که دارند گبر و جهود / نباشد روا خویشتن را ستود

کسی مهربانی بر ایشان بود / که خاکش به از خون ایشان بود

چه گر بود آماده سیم و زرش / نخوانند ازان جاهلان کمترش

اگر چرخ با جاهلان بد شود / ترا بینوایی یکی صد شود

وگر عام گرداند از زر خویش / نگردم من آزرده از کار خویش

مرا منزل از چرخ بالاترست / جز این عالم عالمی دیگرست

هر آنکس که من گشته‌ام یاورش / نبیند گزند از چرخ و از اخترش

کسانی که از من کنند احتراز / ندانند دست چپ از راست باز

همین حرف بس بر صفایم دلیل / که صاحب نظر خواندم جبرئیل

تو پیوسته با عاقلان دشمنی / ز ناراستی بر خلاف منی

58

بود با بهشت جهانها ز من دور باشی بفرسنگها

دهی کام خاطر خسان را ولی حمایت کنی ناکسان را ولی

کسی کو نداند الف از شتر شتروارها بخشش لعل و در

وگر عارفی نانی از خوان تو بباید برآید ز غم جان تو

غضب کردن دولت بر عقل

چو عقل این قدر کرد اظهار ازو برآشفت دولت دگر بار ازو

بدانش خرد گرچه یک کوه بود ولی لشکر دولت انبوه بود

اگرچه شرف عقل درویش داشت ولی بخت با او نظر بیش داشت

شد از گردش چرخ و اهمال او فزون بر کمال خرد مال او

چو بیچارگان در کمندش فکند بپوست ثعلب ببندش فکند

بنا تا کز ان روز بازان فقیر

ببند و بزندان اسیرست اسیر

وگر نی جرا بی نشان شد چنین | ز چشم خلایق نهان شد چنین

از خواب در آمدن قلم و تعبیر خواب نمودن

کسی را که بود آگهی زین رقم | چنین کرد ظاهر حدیث قلم

که چون دید حال خود را آنچنان | نماندش ز دو بیم آب در استخوان

همان ساعت از خواب بیدار شد | وزین ماجرا زود بیمار شد

فرو ماند از فکر بسیار خویش | چو بر کار سرگشته در کار خویش

پس از حیرت و پیچ و تابی که دید | چنین کرد تعبیر خوابی که دید

که تیغ آخر از من پر آید شود | روانی کارش یکی صد شود

همان به که با او مدارا کنم | طریق وداد آشکارا کنم

در آیم با او از طریق دگر | کزین ملکش آوازه سازم مگر

بهر سو که افگند راش کمند | جز اینش خیالی نیاید پسند

نامه فرستادن قلم پیش تیغ

بماندم یکی نامهٔ دلپذیر / رقم کرده چون مشک چین بر حریر

سوادی ز هر نوع بابی در او / ز هر نیک و بد انتخابی در او

ز مهر و ز کین نقش انگیخته / بصلح و بجنگش برآمیخته

پس آنکه ز خاصان یکی را بخواند / که چون آب در دم بتیغش رساند

مع القصه زان نامه و نامه بر / چو تیغ جهانگیر را شد خبر

طلب کرد فرزانهٔ هوشمند / که بگشاید آن نامه را سربند

نهان در وی از نیک و بد هر چه هست / بخواند پس دیدن از روی دست

بفرمان شهنشش خداوند رای / گشاد و فرو خواند سر تا بپای

پس از آفرین جهان آفرین / که پیشی ندارد حدیثی برین

چنین بود بنوشته کارباب دهر / بجز یکدم از خود ندارند بهر

همه حاصل این جهان خراب / دهد تشنه از پی یکدم آب

جهانی که یکدم بود حاصلش / بپوید زپی مرد صاحب دلش

دل از عالم خاک برگیر پاک | که عالم نیرزد به یک مشت خاک
تو ای تیغ باری ببین تا جهان | چه بس تیغ در خاک دارد نهان
برآور سر و بین که این بدسیر | چه بس سروران را فکندست سر
چرا عاقل اندوه چیزی خورد | که تا چشم بر هم زنی بگذرد
گرفتم که ملک تو شد کاینات | نه آخر فنایی ندارد حیات
مرا با تو نی بهر ملکست جنگ | که هست این نزاع از پی نام و ننگ
تو دندان پی ملک من کرده تیز | برانگیخته عالمی رستخیز
نه آخر مرا فرض گردد که باز | کنم سوی ملک تو دستی دراز
اگر هست ما را نزاعی بهم | گناهی ندارند خیل و حشم
مکن فتنه تا از هر سو سپاه | بغلتد در خون هم بیگناه
بکش تیغ و تدبیری انگیز کن | برای نکو دفع خونریز کن
به تیغی زیک کس توان ریخت خون | به تدبیر ملکی شود سرنگون

اگر

اگر دعوی ملک داری و مال — مکن تکیه خلق را پایمال

اگر از منت هست در دل غمی — بهم برمزن جمعیت عالمی

مرا و ترا آمد این کار پیش — چرا دیگری را شود سینه ریش

همان به که چرخ نیل و سپاه — نشینیم تا هر دو یک جایگاه

بکوشیم یک چند با یکدگر — ز انصاف در یکدگر بنگریم

گهی دعوی ملک و لشکر کنیم — زمانی محاکای دیگر کنیم

نماییم یک یک هنرهای خویش — فزونی بجوییم از آبای خویش

ببینیم تا هر یک از ما که هست — ز اسباب دولت چه دارد بدست

قضا تابع رای فرمان کیست — فلک رونق افزای دوران کیست

سخن هر چه گوییم در حق خویش — ببرهان قاطع بنیشش زپیش

اگر ز آنکه پیشی کند کار من — مکن پیش ازین فکر پیکار

بفرمان من باش در کارها — ز من در مگردان به پیکارها

وگر قدر و جاه تو آید زیاد / مرا نیز واجب شود انقیاد

کنم خدمت و از خط افسر نهم / وگر تیغ بر پیر زالی سر نهم

وگر بر دل اینها گران آیدت / مکن آنچه خاطر نفرمایدت

ز صلح و ز جنگ آنچه داری پسند / بگو تا بران ره دوانم سمند

اگر صلح جویی برآریم دست / وگر جنگ و خونریز آن نیز هست

پشیمان شدن تیغ از خصومت

چو بشنید تیغ آن سخنها تمام / برون بردش اندیشه از کف زمام

ازان کار بر خویشتن تند شد / زبانش دران داوری کند شد

چنان آن سخنها شدش دلپذیر / که رفتش برون فکر ملک از ضمیر

کزش بود خاطر ز کین تنگناک / چو آینه گردید ازان قصه پاک

دلش بر سر صلح و آزرم شد / چو پولاد از آتش بدم نرم شد

بیاد آمدش بیوفایی دهر / که گه نوش بخششش کند گاه زهر

چو ملک جهان زان تباه اندکیست — اگر باشد و گر نباشد یکیست

بدان شد که بی‌موجب آزار کس — نگوید چه گر باشدش دست رس

ولیکن چو غیرت گرفتش عنان — نکو نامدش بازگشتن چنان

بفرمود تا صاحب هوش و رای — جوابی نویسد محبت گرای

که ما را شکست کس انگیز نیست — ز جنگ و پروای خونریز نیست

نه بر کس غبارست از من نه بار — ز شمشیر خود نیک شود غبار

نه ملکم بکمست و سپاه اندکی — که باشد نیازم بملک یکی

مرا خود ز گوهر تهی نیست دست — دگر سیم و زر خواهم این نیز هست

نخست از تو سر بر زد آن داوری — تو انگیختی رسم کین پروری

مرا نیز غیرت برین کار داشت — دگر نه که پروای پیکار داشت

کنونست که دولت عنان گیر گشت — ز پیکار ناکرده دل سیر گشت

بدان باش کز کینه خویشتن — شتابی عنان گر رود جان ز تن

طریقی که طالع بدانت گماشت | همان شیوه از دست نتوان گذاشت

بهر کار از بخت جو یاوری | مکن باز بر دست خود داوری

فلان بوستان منزلی دلگشاست | هوایش فرح بخش و راحت فزاست

بیا تا بمنزل تو بی رنج غیر | دو روزی کنیم ان طرف عزم سیر

پس انگه چو صحبت متیسر شود | سخن دیگر و حال دیگر شود

بگو تا به پیشم کمال نوا | بدانم حد ملک و مال ترا

گر از من فزون باشد اسباب تو | نویسم با آب زر القاب تو

وگر غیر ازین باشد ای هوشمند | ز شرطی که کردی مگردان پسند

پس انگه رسول قلم همچو باد | کمر بست چست و قدم بر گشاد

باد هر جز تیغ سرافراز گفت | روان آمد و با قلم باز گفت

ملاقات تیغ و قلم و مصالحت کردن

قلم چون شد آگه ز پیغام تیغ | ثنا گفت بر نامه و نام تیغ

در آن ناحیت گلشنی تازه بود | که خوبیش بیرون ز اندازه بود

بدان گلشن دلگشا تاختند | یکی بزم شاهانه برساختند

نشستند با هم ز روی صفا | که از مهر گفتند گاه از وفا

چو نوبت بدعوی شاهی رسید | روان تیغ تیز زبان برکشید

که ملک شجاعت بنام منست | فلک روز و شب زیر اعلام منست

همه تیغ بندان سپاه منند | درین تیغ و خنجر گواه منند

ز مصر و ز هندم فرستند باج | ز خورشید رخشان ستانم خراج

که سختی کشیدست تن جوشنم | چو آیینه صافی دل و روشنم

جهانرا چو صیتم سپر گرفت | قلم را فکند و مرا برگرفت

خدا با محمد علیه السلام | کند مدحت حد من در کلام

کسی در صفات من آرد شکی | که باشد زبانش دو و سر یکی

اگر سر بود خصم من سر کشم | که در رزم هم آب و هم آتشم

گر از کیش پیغمبری را کریم / طریقی نماید به فضل قدیم

نتابد بزیادیان منسوخ دل / وزان راه ظلمانی آید خجل

چو گیرد ره دین پیغمبری / منش پشت باشم در آن داوری

وگر عکس این معنی آید کسی / بحق زنده نگذارمش یک نفس

جهان با من از کفر و کین سیر شد / مسلمانی از من جهانگیر شد

ز اوصاف من این نمونه اندکیست / هزار دیگر ار گویم از صد یکیست

من از خویش فی الجمله کردم شمار / تو نیز آنچه داری بیا و بیار

جواب دادن تیغ قلم را

قلم گفت من قصه کوته کنم / حدیثی نهایت موجه کنم

ز بالا فرستم سخن را بزیر / بگویم یکی گفته دلپذیر

تو ای تیغ با آنکه در روزگار / نداری نیازی بآموزگار

تو خواهی ز اغیار خود یاوری / بجود چیره کی کنی در جهان سروری

جنبت

حقیقت نباشد گزیر از منت — اگر دوست باشم وگر دشمنت

نه گر من کنم ضبط املاک تو — برد باد بی رونقی خاک تو

گرت من نباشم بهر کار یار — ندانی ده از پنج و پنج از هزار

جهان از نظام و کمال از منست — همه رونق ملک و مال از منست

تو از تیز چنگی شدی معتبر — ز تدبیر عالم نداری خبر

تو عالم بزور آوری ور کمند — من از قوت حکمت و رای و پند

ازان بر توست از کسان باج من — که هستند پیوسته محتاج من

وگر سالها جنگ و پیکار نیست — ز صد کس یکی را بتو کار نیست

یکی را که ما هر دو باشیم یار — به از وی نباشد کسی در دیار

ملک کارداران جهان داندش — خرد زیرک و پهلوان خواندش

وگر زین دو معنی ندارد یکی — بمعنی ندارد قصور اندکی

ور از هر دو خالیست بازوی او — نه پیچند صاحب دلان سوی

ز جمعیت ما چو دیگر کسی — شرف یابد و جاه و عزت بسی

چرا ما نبود از هم جدایی کنیم — کهی چو زر و که پیوفایی کنیم

چو ما یار باشیم با یکدگر — بگیریم ملک جهان سر بسر

بر عاقلان این سخن حق بود — که ملک تو از من بر رونق بود

بهر صورتی کاو زنم در ضمیر — ترا هست از چون منی ناگزیر

جواب دادن تیغ قلم را

چو شمشیر قول قلم گوش کرد — همین یک سخن گفت و خاموش کرد

که ای پر سخن دره روزگار دان — فصیح و سخن گوی و بسیار دان

گرم سلطنت بی تو معدود نیست — ز سلطانی این قصه بس دور نیست

چو باشد مرا تخت شاهی بزیر — بود چون تو صد کار کن ناگزیر

دگر هوشمندی و گر بخردی — بهر رو که بینم نیی را صدی

برین ختم کردند آخر قلم — که دارند هر یک نیازی بهم

نباشد روان بی قلم حکم تیغ — اگر هیبتش خون کشاید ز تیغ

قلم نیز بی او تباهی بود — گرش نه اهل معنی سپاهی بود

گر این یک سلیمان یک جم است — بهر حال بهبود شان با هم است

چو انصاف دستور شد سرورا — نزاع از میان دور شد سرورا

بمهر و محبت بدل گشت کین — بلطف این بر آن بوسه داد آن برین

شدند از دل و جان طلبکار خویش — طریق سلامت گرفتند پیش

نصیحت

دلا هر که خواهد بزرگی و جاه — نباید شدش بد دل و کینه خواه

چه گر بایدش از خدا یاوری — بدشمن مدارا به از داوری

چو دشمن کرم بیند و عز و ناز — یقین کاید از کینه خویشتن باز

نکویی کند بنده بدخواه را — طریق این بود جان آگاه را

خردمند شاهان با دین و داد — بدین شیوه بردند گوی مراد

نگویم تهی کن ز شمشیر چنگ
که صلح صلح و گه جنگ جنگ

چو دشمن بصلح از تو پیچد عنان
مباش از پی جنگ چون دشمنان

وگر جنگ جوید میندیش ازو
چو مردان بمیدان در آ پیش او

بهر حال یاری بران ره گرای
که خشنود باشند خلق خدای

شجاعت اگر گنج قارون دهد
درخت کرم میوه افزون دهد

شجاعت بسی سفله را حاصل است
کرم در صفات خدا داخل است

شجاع ار زند پنجه با کوه قاف
بشمشیر شیر افکند در مصاف

نتابد ز تیر و ز شمشیر روی
بمردی بگرداند از شیر روی

چو یابد درین شیوه حد کمال
خرد رستمش خواند و چرخ زال

کرم ورز و احسان نما ای سلیم
که خوانند صاحبدلانت کریم

ازین هر دو نام ار دلت با صفات
تفاوت ببین کز کجا تا کجاست

چو دانی که این ملک را بر سر
بود مالکی از تو آگاه تر

ترا این همه فر و فرهنگ چیست — بهر کس که خواهد دهد جنگ چیست

ببر دل ز مسعود و پیوند او — مکن جنگ اگر بشنوی پند او

چو داری سوی ملک این عزم سر — مکن فتنه و جنگ الصلح خیر

چنان باش در طور یاری تمام — که دشمن دعا گویدت والسلام

سبب نظم کتاب و خاتمت آن و تمهید معذرت از قصور بضاعت و عدم استطاعت

شبی با خرد خلوتی ساختم — دل و دیده از غیر پرداختم

چو نور خرد مجلس افروز گشت — شب تیره روشن‌تر از روز گشت

ز یاری که با او توان زد نفس — سخن بود در مجلس ما و بس

ز شمع سخن خانه پر نور بود — بهر گوشه صد بیت معمور بود

ز گرمی دل و سینه‌ام نور داشت — دم سرد من شمع کافور داشت

چو بیرون شد از چشم من خیل خواب — درآمد ز بام و درم آفتاب

خرد چون نظر کرد سامان من — گرفت از محبت گریبان من

بگنج سخن برد همره مرا — ز راز نهان کرد آگه مرا
بیفکند بار تن از گردنم — درون برد با خود در آن مخزنم
در آن گنج معنی چو ره یافتم — ز صورت پرستی عنان تافتم
بهر سو که کردم ز حیرت نظر — همه لعل و در دیدم و سیم و زر
چه سیم و چه زر جمله یاقوت بود — که جان را از آن قوت و قوت بود
در بحری و لعل کانی درو — همه جوهر آسمانی درو
چو گوهر فروزنده سیم و زرش — ز خورشید رخشنده تر گوهرش
بهر کنج آن گنج بشتافتم — درو هرچه میخواستم یافتم
ز گنجینهٔ گوهر و درج در — روان ساختم دامن خویش پر
چو از بار گوهر زبون آمدم — از انجا بشادی برون آمدم
بگوهر زدودم ز دل رنج آز — ببستم پس آنگه در گنج را
شدم سوی خلوتگه خود روان — ز سر جوهری تحفه در میان

وزان

65

وزان تحفه از بهر اهل نظر
پی نظم آن گوهر دلفروز
اگر هست در گوهر نظم من
نه پیچم عنان از طریق صواب
نخست آنکه این جوهر معنوی
نخستین متاع دکان منست
چو بستم بطبع آزمایی میان
چو در مشق معنی روان کردمش
شنیدم ز اهل یقین بارها
هنوز این بود مشقی از کار من
دوم آنکه چون طبع این خاکسار
پس از خدمت شاه آفاقگیر

کشیدم بیک رشته چندین گهر
بسی روز بردم بشب شب بروز
به نیک و بد اهل سخن را سخن
مرا نیز عذریست بشنو جواب
که از کلک من یافت زیب نوی
نموداری از نقد کان منست
درین شیوه اش نرم کردم عنان
بتیغ و قلم امتحان کردمش
که از مشق نیکو شود کارها
ازین پس شود صاف گفتار من
شد از بهر نظم سخن استوار
که چون طاعت حق بد آن ناگزیر

چهل بیت روزی نه بیش و نه کم / بمیزان اندیشه میزد رقم

چو بکذشت ابکار فکر از هزار / تن از تاب اندیشه شد زرد و زار

چو از بیم مردن دل آشفته شد / دکرها با شفتکی کفته شد

نهان نیست خود بر خداوند فن / که آشفته آشفته کوید سخن

در اندیشه نقشی که بستم نخست / ز نا تندرستی نیاید درست

نهالی کز طبع سخندان من / بر آورد از کلشن جان من

اکر نامدی در دلم بیم مرک / ازین بیشتر داشتی شاخ و برک

کنون هم کرش باز جوید کسی / نماند ز کفتار یاران بسی

امیدم چنانست از ارباب دهر / که بر شهد نظمم نریزند زهر

چو بینند در جمع این داستان / قصوری که من ره نبردم بآن

چنانش نمانند بی رنک و بو / باصلاحی از وی نپیچند رو

به بینند کان بود از من عجب / دکر معنی بکر و قصد غریب

یکونه

نگویند ناحق سخنهای پست — برآتش نداز ند از دور دست

کسی را رسد طعنه در کار من — که جنس خود آرد ببازار من

یکی را که طبع سخن راست نیست — اگر صد بدم گفت وخواست نیست

سخندان شناسد سخنگوی را — بهر چوب نتوان زدن گوی را

کسی را درین کار اگر هست لاف — درآ گوی اینک من اینک مصاف

نه بر بازی است اینکه من گفته ام — که بس بی بها گوهری سفته ام

نگویم به از گفته هر کسیست — ولی درخور دانش من بسیست

نماندم که این زاده طبع و هوش — گشاد از طریق خرد چشم و گوش

بشهد لطافت برآوردمش — پس آنگاه پیش خرد بردمش

چو دیدش خرد در معانی تمام — روان مخزن معنیش کرد نام

٨٦٧

گر از سال تاریخ خواهی نشان — ازین نام فرخنده گردد عیان

دلا دیگر از گوهر و در مگو — چو بیمار گشتی سخن پر مگو

ز تیغ و قلم پیشتر زین ملاف	قلم بشکن و تیغ کن در غلاف

منه بیش غم بر تن خویش ازین	میازار مسعود را بیش ازین

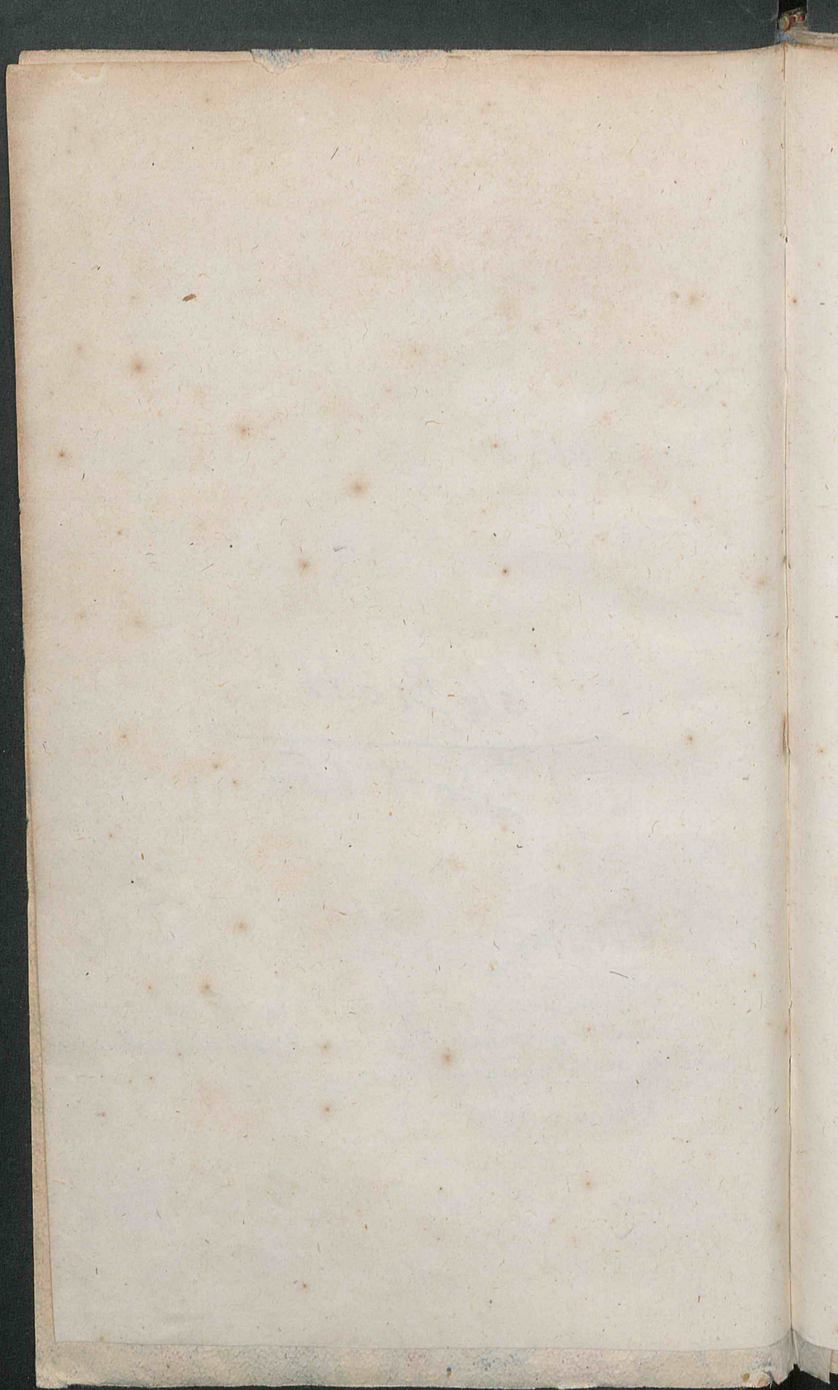
نهایت ندارد کمال سخن

گر اهل کمالی درین ختم کن

اتم نقصانه

احقر الخلق هاشم المکی

۱۳۴۵



66 Blatt

und Blatt 65a

67 Blatt

davon zwischen Blatt 64 u. 65 ein Blatt nicht gezählt. Das letzte Blatt unbeschrieben u. nicht mitgezählt.

koll. 5.9.1975



